

رمانهای کلاسیک سهمیه



www.romankade.com



مادمازل خبیث

به قلم: زهرا پ



مادمازل خبیث

نویسنده:
زهرا پ

مادمازل خبیث

نوینسده zahra

یه رمان با موضوعی متفاوت

مادمازل خبیث یه رمان هیجانی و طنز

شروع کنیم؟؟؟

بریم بره یه رمان خوب

من: حسام بیا اینو ببین .

یه سوسک خوشگل با شاخک های بلند

امد کنارم وایساد

حسام: بگیریمش؟

من: اخ جون .

سوسک و گذاشتیم تو شیشه و راه افتادیم .

من آوین هستم یه دختره ۸ ساله شیطون

حسام پسر خاله من که ۱۲ سالشه و با هم خیلی جوریم الان هم امیدیم شمال و تو جنگل پشت ویلامون داریم دنبال حیونای کوچولو میگردیم مثلا سوسک ههه.

یه صدایی امد

من: چی بود؟

حسام:

تکون نخور ببینم چی بود .

یهو یکی از بوته ها تکون خورد .

پریدم پشت حسام .

حسام:چته آوین.

من:من می تر..... نتونستم ادامه بدم چون یه چیزی از بوته ها پرید بیرون و من سریع سرم رو بردم عقب

یهو دیدم حسام داره می خنده

من:اون چیه؟؟؟

حسام:از این می ترسی؟

سرم اوردم بیرون .وایی چه نازه خدااااا . یه سگ کاملا سفید گوگولی .

من:وایی چه نازه.

رفتم جلو بغلش کردم

من:میشه بیارمش؟

حسام:بیار ولی خاله میزاره؟

من:نمی دونم.

راه افتادیم داشتیم با سگ جدیدم بازی میکردم .

من:وایسا ببینم اسمتو چی بزارم؟

حسام:آلو چطوره؟؟؟

من:آلو؟؟؟عالیه یوهو .

من :آلو کوچولو از این به بعد بره منی .

رفتیم تو ویلامان تا آلو رو دید گفت

مامان: آوین اینو از کجا آوردی؟ نمی خوای که نگهش داری؟

من: می خوام .

مامان: اخیه این خاله نداشت ادامه بده .

خاله: بیا بریم بشوریمش .

من: جونمی . خاله عاشق حیونا بود رفتیم تو حموم هم آلو رو شستیم هم اب بازی کردیم.

بعد از حموم داشتیم دور مبلا بازی میکردیم که خاله گفت: خوب وروجکا چی آوردید؟

سه تا شیشه رو گذاشتیم جلوش

من: خاله ببین چهار تا سوسک

حسام: تازه دوتا ملخ

من: یه پروانه بزرگ.

خاله: و به سگ خوشگل .

من: آلوی منو میگی؟

خاله: اسمش آلو شد؟

من: آره خاله .

خاله: خوب دیگه بدوید اینا رو قایم کنید که الان باباهاتون میان . شیشه ها رو برداشتیم و

بردیم تو اتاق و زیر تخت گذاشتیم کنار بقیه دوستاشون .

منو و حسام و ایسادی رو برو هم و ارم شیطونیمون که کوبیدن موشتا مون به هم باشه رو

عملی کردیم .

حسام: حدیث امد طناب رو آوردی؟

من: حله بریم .

حدیث خواهر حسام که از دست ما کلافه میشد. طناب و انداختیم و دو طرف پله قایم شدیم. تا که رسید طناب و کشیدیم که با کله رفت تو پارکتا خخخخ خودمون هم فرار کردیم .

مامان: باز سر به سر حدیث گذاشتین؟

هر دو مون یه لبخند خبیث داشتیم که لومون میداد .

الان ۱۴ سال گذشته من ۲۲ سالمه و تو حیاط خونمون با جویی بچه آلو دارم بازی میکنم. درست سه سال بعد اون سفر خانواده خاله اینا رفتن خارج و من دیگه حسام و حدیث رو ندیدم.

من: هی دختر کوچولو بدو اینو بگیر ببینم . استخون عروسکیش رو انداختم سمت در دوید و برش داشت و امد سمتم . نشستم

من: ای کوچولو، بریم شیطونی؟ موافقت اعلام شد و رفتیم . رفتیم تو مامان تو اشپز خونه بود

من: خوب آلو ۱، ۲، برو . پرید جلوی مامانم و پارس کرد . مامانم هم که ترسو هرچی دستش بود ریخت و اشپز خونه داغون شد .

مامان داد زد: آوین می کشمت . جویی رو گرفتم بغلم و فرار . رفتیم تو حال . داشتیم می خندیدیم که دیدم بابا داره روز نامه می خونه

من: بریم جویی. یه بمب قرمز که شبیه توپ رو اداختم زیر پای بابا . جویی هم رفت جلوش بابا: کوچولو اینو می خوا.... بمب ترکید و صورت بابا کلا قرمز شد .

جویی پرید بغلم و رفتیم اتاق افتادم رو تخت و خندیدم . جویی هم می خندید .

من: ایول دختر کوچولو بزن قدش .

دستشو زد کف دستم .



من: بریم بیرون ؟ موافقت اعلام شد . حاضر شدم و پریدیم بیرون . یه زنگ زدم به سایه دوستم که امد پاتوقمون . پاتوقمون هم که یه کافی شاپه .

سایه امد و نشست

سایه : به به خانوم چه دست گلی به اب دادی ؟

من: جات خالی . داستان رو تعریف کردم که سایه هم میخندید . بعد از دور دور توی شهر رفتم سمت خونه .

بیچاره سایه الان وایساده کنار خیابون .

گوشیم زنگ خورد خودشه .

من: سایه میدونم عصبی ولی حقت بود .

طرف : ببخشید خانوم آوین آدینه؟

اوه اوه چه خیت بالا اوردم

من: وای ببخشید خودم هستم شما؟؟

طرف: از طرف دانشگاه تماس گرفتم مثل اینکه یه هفته هیچ کلاسی نبودین .

من: بله تو بیمارستان بستری بودم . (خخخخ چه خالی بستم)

طرف: بله تا اخر ترم دیگه حق غیبت ندارید .

ای به خشکی شانس .

من: بله چشم خداحافظا (این خداحافظا یعنی صداتو ببر)

قطع کرد . بدبخت شدم حالا چیکار کنم ای بابا . خوشبختانه فردا و پس فردا که تعطیله .

دوباره گوشیم زنگ خورد

من: بله؟

سایه: بخدا می کشمت .

من: هههههه حال کن با ماشینت عشقم .

سایه: اگه دستم بهت برسه فاتحتو باید بخونی .

من: با همین رویاها امشب رو بخواب خواهی .

سایه: نمیری اوین. و قطع کرد . اینو باید بگم که تو ماشینش یه بمب زمانی که بوی بسیار بسیار مزخرفی داره گذاشتم .

حالا این بمبا رو از کجا میارم ؟؟؟ میسازمشون بره خودم یه پا مخترهم و اینکه این بمبا هیچ تلفاتی نداره خخخ .

رفتم خونه و خواب .

....

من: لیس نزن

باز ادامه داد

من: بابا کلا خیس شدم |||||

جویی رو گرفتم و بلند شدم

من: نگاه کن چیکار کردی .

دست و صورتمو شستم و

یاد دوره راهنمایی افتادم هی چه دوره ای بود

زنگ تفریح ها دور هم جمع میشدیم و جرعت حقیقت بازی میکردیم یادمه یکی رو مجبور کردن دست بزنه به کف کفش همه بچه و بعد دستشو لیس بزنه البته کسی که این بازی رو راه انداخت و همه رو از شاگرد تنبل تا زرنگا جمع کرد من و سایه بودیم یا وقتی ناظم رو مسخره کردم و اون پشتم بود داغون شدم خخخ و عرض کنم که آخرین جرعت حقیقت که بازی کردیم قسمتی بود که من سر پا بودم و دوستم شلوارمو کشید پایین نامرد البته بماند مانتو تا زیر زانوم بود ولی فرداش به غلط کردن افتاد انقدر اذیتش کردم . اخی چه خوب بود

لباس عوض کردم یه ست ورزشی ابی با یه کلاه که گذاشتم سرم موهام هم که کوتاه کوتاه رفتم پایین

من: مامان؟ مامان جویی کو؟

مامان: رفت حیاط .

رفتم حیاط

من: کجایی بچه؟ جویی کوشی؟

صداش در نیومد

من: باشه الان که استوخونت رو انداختم اشغالی میفهمی .

یهو افتاد دنبالم .

من: اینو می خوای بیا بگیرش بدو بیا .

همین طور داشتم میدویدم که در باز شد و با دماغ رفتم تو در .

من: ای بابا خوب باز نکن درو اه ببین دماغ نازنینم چیشد وای مامان دماغم بشکنه دیه میگیرم بخدا اه . جویی هی پارس میکرد .

رو بهش گفتم: چی میگی تو؟ دیدم زوم کرده یه جایی. ردشو گرفتم و رسیدم به یه پسر چون که داشت به من نگاه میکرد چیه زوم کردی روم اقا. درگیره . بلند شدم رومو تکوندم.

من: با کی کار دارید؟

پسر: با خانواده آدینه .

من: شما؟

پسر: حسام بدر .

من: بله بفرمایید .

وایسا ببینم این چی گفت؟ حسام؟ بدر؟ این... اینکه پسر خالمه .

من: شما؟ شم... ما حسام؟؟ متعجب بهش نگاه میکردم .

حسام: شما منو میشناسین؟

خاک تو سرت من با این تیم خدمت کارم اخه؟ فلج .

یه ابرومو دارم بالا

من: محض اطلاعاتون آوین هستم .

حسام هنگید بعد یه دقیقه گفت : آوین تو؟ تو آوینی؟؟؟

نه بابا همسایه بغلیه من دوستشم عجب گیج شده اینا .

من: تعجب داره؟

حسام: نه . و دوباره راه افتاد.

من: جویی؟ جویی کجا رفتی؟ با صدا پارسش دیدم جلوی در ورودیه.

مامان جلوی در بود با حسام رو بوسی کرد و رفتن تو .

مامان رفت چایی بیاره منم نشستم روبروی حسام . جویی پرید بغلم.

من: کوچولو چطوری؟ امروز شیطونی نکردیا. گوشیم زنگ خورد سایه بود.

من: جونم .

سایه: اول سلام بده بعد جونم جونت بگو .

من: سلام بفرمایید .

سایه: پایه هیجان هستی؟

من: کجا؟

سایه: اسکی میای؟

من: هستم.

سایه: یه ساعت دیگه جلو خونتونم.

من: یه ساعت دیگه؟؟؟ عمرا .

سایه: لوس نشو .

من: ای بابا باشه .

سایه: افرین خواهری خودمی .

من: فعلا .

قطع کردم .

حسام: اصلا شبیه اون موقع ها نیستی .

من: خیلی چیزا فرق کرده .

حسام: چی میخونی؟

من: روانشناسی.

حسام: خیلی خوبه .

من: شما؟؟؟

حسام: نیروی انتظامی .

من: شغل جالبیه اونم تو آلمان

حسام: آلمان؟ نه تو ایران .

من: ایران چطور؟

حسام: یه ماهه که اینجا سرهنگ شدم .

من: و یه ماه امدی ایران ولی خونه خالت نیومدی .

حسام: خوب نتونستم، سرم شلوغ بود.

من: به من چه به هر حال خوش آمدین من باید برم خدافضا . بلند شدم و رفتم سمت اتاقم
جویی دنبالم آمد

من: جویی برگرد تو خونت. رفت .

یه ربعه حاضر شدم و رفتم پایین و مثل همیشه از نرده ها استفاده کردم . خخخخ.

من: مامان من دیگه میرم .

مامان: کجا؟

من: اسکی با سایه .

مامان: اونجا شیطونی نکنیا خطرناکه.

من: ببینم چی میشه خدافضا .

رو به حسام: خدافضا آقای پلیس.

و از خونه زدم بیرون بیشعور یه ماه آمد اینجا به ما سر نزده.

سایه آمد دنبالم و رفتیم .

وقتی رسیدیم پارک کرد پشت که جنسیس. برای هرکی که هست خیلی بدبخت . پایاده

شدم و دقیقا از بغلش رد شدم و سر کلید تو دست . به به چه خطی .

سایه: خاک تو سرت ببین چیکار کرد.

من: بدو بریم. رفتیم و اسکی سواری شروع شد.

من: یهو چه حالی میده . بعد دو ساعت رفتیم کافی شاپ تا یه قهوه داغ بخوریم .

میز بغلیمون دوتا دختر و دوتا پسر بودن .

من: سایه نظرت چیه؟

سایه: عجب بیشعوری هستی تو .

من: گمشو .



همون طور که قهوه رو سر میکشیدم بمب خوش بو کننده رو انداخت زیر میزشون . زیاد قوی نبود انگار کار یه نفره خخخ.

ترکید ولی صدایی نداشت . یهو دخترا پریدن بیرون همه به پسرا چپ چپ نگاه میکردم و میرفتن از کافی شاپ بیرون . حالا نوبت سایه بود . بلند شد و رفت سمت صاحب رستوران سایه: ببخشید این چه وضع رسیدگیه لطفا برخورد کنید اینجا فضای عمومیه .

صاحب رستوران: من واقعا معذرت می خوام حتما رسیدگی میکنم .

بلند شد و رفت سمت میز پسرا(اخی عزیزم الان شوتتون میکنه بیرون خخخ) بعد کمی حرف زدن پسرا رفتن بیرون .

سایه: خوشگل بودنا

من: بمیر سایه جان بمیر. از حق نگذیریم خوب بودم از این پسر سوسول مامانیا نبودم معلوم بود سر سنگین هستن.

ما هم بلند شدیم و زدیم بیرون . ترکیدیم از خنده اخ اخ قیافه ها شون خخخ. همون طور داشتیم میخندیدیم که دوتا گول جلومون سبز شدن .

من: شما؟؟؟

یکیشون: میبینم خیلی خوش خنده اید

من: اوه بله مشکلیه ؟

اولی: نه خانوم کوچولو اصلا .

یکی از بمبا رو در اوردم و دادم بهش

من: بعد دو دقیقه شمارم رو پیدا می کنی . و رفتیم سوار ماشین شدیم . بمب جلو صورت پسره ترکید خخخخخ.

اخ می خندیدیم . خیلی باحال بود قیافش غول بیابونی .

وارد خونه شدم . این ماشین کیه؟؟؟ وارد شدم خاله؟؟؟ وایی خدای من .

رفتم سمت خاله

خاله: سلام عزیزم چه بزرگ شدی

من: سلام خوش آمدین خاله.

حدیث نبود شنیده بودم ازدواج کرده.

با شوهر خاله گرام هم سلام کردم و رفتم بالا بعد از عوض کردن لباسام برگشتم پایین و مستقیم اشپز خونه .

من: مامان اینا اینجا چیکار می کنن؟

مامان: زشته دختر یعنی چی این حرفا؟

من: مگه المان نبودن؟

مامان: خب برگشتن چیه مگه؟

من: هیچی . صدای پارس جویی رو شنیدم بلند شدم و راه افتادم اخه اینا چرا آمدن مگه ما بیکاریم مهمون نوازی کنیم اه.

جویی تو بغل خاله بود .

من: جویی بیا اینجا . سریع امد سمتم .

من: بپر کوچولو برو غذات رو میزه .

نشستم کنار خاله دختر ارومی شدم خوب حدود ۱۰ سال ندیدمش غریبی می کنم .

بابا: پسر کارت خیلی خطر ناکه چرا اینو انتخاب کردی ؟

حسام: خیلی به هیجان علاقه دارم بخاطر همین .

ای بیشعور فراموش کار .

حوصله نداشتم رفتم بالا و خودمو انداختم رو تخت و خواب.

مامان: دختر پاشو بیا شام

من: نمی خورم .

مامان: زشته بدو .

من: شما بگو من مردم بیخیالشو دیگه .

مامان: از بس که تنبلی باشه نیا.

اخیش. دوباره داشت چشمام سنگین میشد که در زده شد

من: ای بابا بیخیال شید دیگه اه اقا من رو به موتم شام نمی خورم عجبا ، مادر من ولکن دیگه .

حسام: می تونم پیام تو ؟

اوخ اوخ اینم سوتی دوم امروز دییونه شدم رفت .

به سر و وضعم نگاه کردم حله داخل شد .

حسام: چرا نمیای شام کوچولو ؟

من: اولاً که عرض کنم بنده کوچولو نیستم ثانین به شما چه ؟

حسام: هنوزم پرویی . داشت اتاقم رو زیر و رومیکرد با نگاهش .

من: مراقب حرف زدنت باش اقا.

حسام: به هر حال خاله من فرستاد تا شاید راضیت کنم .

من: خوب دیگه نتونستی خدافظا . ملافه رو کشیدم رو سرم .

حسام: هنوز بچه ای .

من: نظر لطفته بای بای .

حسام: هنوزم این دست بند رو داری ؟

من: بزار جاش و خدافظا .

حسام: تو چرا اینجوری شدی؟

من: ببخشید؟

حسام: اخلاقت .

من: نمی دونم خب برو دیگه خدافضا.

حسام: هرطور راحتی .

اخی رفت ، وقتی پیشمه احساس معذب بودن رو دارم والا.

رفتم زیر پتو و خواب .

اخیس چه خوابی حال کردم . ساعت ۷ صبحه . دست و صورتمو شستم و رفتم پایین . |||||
اینا که هنوز اینجان ای بابا پس بدبختی ادامه دارد.

رفتم تو اشپز خونه . ای بر خر مگس این چرا اینجاست لنگه صبحی؟

حسام: سلام .

من: سلام .

لیوانم رو برداشتم و چای ریختم چه جالب چایی دم کرده خخخ و دقت کنید که من تو
لیوان چایی میخورم دوستان خخخ

خواستم از اشپز خونه خارج بشم که

حسام: فکر می کنم دوست نداری اینجا باشیم .

من: نه

حسام: میشناسمت اخلاقت خیلی داغونه وقتی یه خونمون رو خالی کنن راحت میشی.

من: نمیشناسیم . خارج شدم و رفتم اتاق . اهنک گذاشتم و مشغول خوردن چای .

دیونه شدم به خدا اه اینا چرا باید بمونن اینجا؟ ای بابا تو خونمون هم آرامش نداریم .



گوشیم زنگ خورد

من: بگو

سایه: خیلی بی ادبی.

من: قطع کردم

سایه: خوب خوب وایسا می گم شنبه دانشگاهی؟؟

من: چطور؟

سایه: کلاس اولمون با احمدیه نقشه؟

من: وایسا ببینم

یه کم فکر کردم اره دارم .

من: حله خرجش یه شامه .

سایه: امتحان میان ترم داریم .

من: کنسله .

سایه: باشه فعلا . قطع کردم .

دقیقا بر عکس همیشه منتظرم فردام والا همیشه شیطونی کرد نمیشه؟؟؟ چرا میشه
هاهاهاها. لباسای مشکیم رو پوشیدم و یه طناب از پنجره برو که رفتیم . وقتی پام رسید به
چمنای پارس جویی بلند شد

من: ساکت جویی منم ساکت . سکوت کرد ولی چه فایده حسام امد سمتم . فرار کردم دیدم
داره دنبالم میاد وای خدایااااا عجباً.

اوه اوه دیوار . چسبیدم به دیوار. صبح اول صبح این اینجا چیکار میکنه ؟

حسام: شما؟؟؟

وجی جونم: ننه ننه بزرگ پسر شجاع.



من: اوا سلام وجی نبودی برادر .

وجی: دیگه مشغول بودم خواهر

من: اهان موفق باشی.

در ادامه : خخخ

من منم دیگه حرف بزدم میشناسیم که . گارد گرفتم . دارم برات اقا حسام . حمله کرد وقتی دقیقاً جابه جا شدیم و چسبید به دیوار با پا زدم به اخی بیچاره قیافش جمع شد . منم الفرار . خخخ بیچاره . دقیقاً جلوی در ورودی بودم که در باز شد و بابا منو دید و از اونجایی که منو میشناخت .

بابا: آوین داری کجا میری؟

من: اااا معلوم نیست دارم میرم گردش دیگه .

بابا: تا پنج دقیقه دیگه تو خونه ای .

و همین موقع بود که حسام رسید .

کنف شده (درسته ایا؟؟؟) و نا امید دستام و اویزون کردم و رفتم تو خونه

من: اخ من چرا باید اینجا بمونم؟ عجب بدبختیه ها.

یهو دستم کشیده شد

حسام: چرا منو زدی ؟ دستمو سریع کشیدم

من: دستو بکش تو محرم نامحرم نمیشناسی؟

حسام: ببخشید ولی جواب من ؟

من: حوصله ندارم میزنم کلکسیون صورتتو داغون می کنما.

حسام: خودت خواستی .

رفت . بچه پرو مثلاً می خواد چیکار کنه؟؟



راستی باید حال نو جویی بی ادبم بگیرم دیگه منو نمیشناسه نه؟؟ بچه پرو تر از مستر غرور
رفتم تو اتاق لباس عوض کردم و به سمت اشپز خونه .

بله بله دستتون درد نکنه چایی هم که رو میز هست .

تنها صندلی خالی رو بروی حسام بود .نشستم چایی رو برداشتم و طبق عادت سر کشیدم
اما یهو هرچی خورده بودم ریخت تو صورت مستر غرور خخخخ رفتم روشویی و دست و
صورت شوستم .خخخ قیافه حسام خیلی باحال بود وایسا ببینم چی ریخته بود تو چاییم؟؟
نمک زرد چوبه فلفل وای خدا!!!خودت خواستی برادر حسام هاهاهاهاها.البته خوب شد
پاشیده شد تو صورتش خخ.

رفتم تو اتاق جمعه و بیکاری . یه زنگ به سایه و تفریح .

سایه:بنال .

صدامو با برنامه ای که داشتم مردونه کردم

من:سلام ببخشید خانوم سایه؟

سایه به تته پته افتاد:ام...ببخشید...ار...نه نه نه...بعله خودم هستم . اخ یعنی لنکنت تا
چه حد خخخ

حالا صدای خودم

من:قربونت امروز چیکاره ای؟؟

سایه:بیشعور الاغ قلبم امد تو دهنم .

من:ها ها ها خبیثم دیگه .

سایه:با بچه ها داریم میریم کارتینگ .

من:امدم از رشت امدم بی برو برگشت امدم .(تبع اهنگم گل کرده)

سایه:نیم ساعته حاضر باش .

من:چشم حساب میکنی دیگه؟؟

من: نه من با کسی میرم که بهم خوش بگ...دیگه حرفی نزدم.

من: باشه قبول برو حاضر شو یه ربع دیگه پایین . خودمم پریدم تو اتاق در عرض پنج دقیقه حاضر شدم سوار بر نرده به سمت پایین .

یه نقشه ای دارم برات اقا حسام هاهاهاهاها

مامان منم تکلیفش روشن نیست یه روز میزاره یه روز نه خوب یا بزار تنها برم یا نزار عجباً.

بلخره اقا تشریف آوردن و حرکت کردیم . حالا تو این هیری ویری سایه هی زنگ میزنه کجایی ؟ چرا نمیای؟ پس چیکار می کنی؟ کلافه شدم اه دوباره گوشیم زنگ خورد

بدون نگاه کردن به صفحه گوشیم جواب دادم

من: ای درد بگیری سایه اصلا برو من خودم میام .

یهو یه خانمی خندید سایه نبود

خانومه: سلام

من: ام... چیزه...وای ... ببخشید سلام شما ؟

خانومه: بی معرفت دیگه منم نمیشناسی

من: خیر

خانومه: کلا زد حالی .

من: ببخشید شما؟

خانومه: تارام دیگه .

ذهنم در حال سرچ تارا بود کلا سه تا تارا به ذهنم رسید

دختر همسایه . دوست کنه سایه اون افاده ایه . دوست دوران دبیرستانم که با هم جور بودیم



حالا از اینور هم حسام هی با اشاره می پرسه کیه .

جلو گوشو گرفتم

من: چته زبون بسته؟

حسام: چی گفتی ؟

من: اخبار و یه بار میگن .

حسام :به درک . انگار بهش بر خورد چون روشو کرد سمت پنجره .هویج. خخخ دارم برات
مستر خان

یه حالی از تو بگیرم البالو

وجی: از میوه جات چرا استفاده می کنی؟؟

||| سلام وجی جونم کجا بودی

وجی: تعطیلا بود رفتم استراحت

اهو مگه وجدان استراحت داره؟؟

وجی: وجدان ادم نیست؟؟

نه دیگه وجدانه

وجی: خوب بحثو عوض کردیا

اهان در مورد مستر غرور و القابش عرض کنم که حقشه بچه پرو

والا هویج امازونی

وجی مگه تو امازون هویج هست؟؟

وجی بخدا میگیرم خفت میکنما

چطوری؟؟ باید خودتو خفه کنی بچه جون



سایه: اون کیه داره میاد سمت تو .

حسام دیگه رسیده بود بهمون

کلافه و بی حوصله گفتم: این پسر خاله ی..... اصلا بیخیال این حسامه .

سایه: ااا اوم چیزه خوشبختم اقا حسام .

حسامیه نگاه بی تفا وت بهش انداخت و گفت: همچنین . پسره مغرور .

سایه کلا زوم بود رو حسام .

دستشو گرفتم نا محسوس به نیشگون ازش گرفتم و گفتم: بسته خانوم ضایه . راه افتادیم

سایه: مادمازل خبیث بگو بینم از کی پیشته؟؟

گفتم: یه جوری میگه پیشته انگار بچمه .

من: اهان بچمو میگی دیگه والا هفته پیش ... نداشت ادامه بدم .

سایه: بسه بسه بمیر با این مسخره بازی هات ولی خیلی خوشگله ها .

من: پسره الدنگ .

سایه: حیف پسر به این ماهی . برگشت و یه نگاه بهش انداخت . اصلا از نگاهش خوشم

نیومد ایش حیف که دوستمه

من: الاغ جان خوردیش .

سایه: چیکارس؟

من: مستر سرگرده .

سایه: او مای گاد پلیس .

من: ببند اون نیش هفت متری رو .

رسیدیم به بچه ها همه تا منو دیدن خندیدن

من: هااا؟ چیه؟؟ دلک دیدید؟؟؟

اراد که یکی از بچه های دانشگاه بود گفت: سلام مادمازل خبیث چته عصبانی؟؟؟

من: به خودم مربوطه.

حساممد جلو: معرفی نمی کنی؟؟

من: به من چه . اخ خورد تو برجکش خخخ حفته مستر غرور.

اراد: بله باز مادمازل خبیث شروع کرد . یه چشم غره بهش رفتم که ساکت شد . سایه شروع کرد

ایش دختره خود شیرین

سایه: خوب اینا همه بچه های دانشگاهن این اراده این امیر این شقایق و اینا هم نیکی و نیکان که باهم دوقلو هستن.

و رو به حسام ادامه داد: اینم اقا حسام پسر خاله آوین .

شقایق و نیکی که قشنگ داشتن میخوردنش که من چندشم شد . خوب دیگه با این تیشرت تنگ و شلوار جین که پوشیده معلومه همه نگاهش میکنن پسره مغرور .

من: خوب دیگه بریم.

اراد رفت چسبید به حسام و تی پنج دقیقه باهاش گرم گرفت . دور اول چهار نفر منو سایه و اراد و امیر سوار شدیم .

خوب برنده من بودم چون تو زمان پنج دقیقه یه دور بیشتر از بچه رفتم ولی از همه دیر تر رسیدم خوب تو راه یه کم هم دست کاری کردم که حال حسام رو بگیرم . میبینمت اقا حسام.

تقریبا دو دور رفته بودن و حسام اول بود ولی یهو . خخخ داغون شد تقریبا گم مونده بود چپ کنه بگم نترسیدم دروغ گفتم . یهو دلم ریخت . اعصابانی پیاده شد رفتم پیشش

من: خوبی؟؟



حسام: چرا؟

من: چی چرا؟ خوبی تو؟

حسام: واقعا توقع نداشتم این کار رو بکنی .

من: چی میگی حسام؟ سرت خورده به جایی

کوچه ننه علی چپ که میگن اینه

حسام: آوین دور و برم نمی خوام ببینمت .

رفت.

من: به درک اره کار من بود حالا برو تا جونت دراد.

من: گفتم که من با کسی میرم که بهم خوش بگذره. دستشو مشت کرد معلوم بود عصبیه .

سایه: کار تو بود؟؟ یه کم عصبی بودم

من: اره چیه؟؟

سایه: هیچی بیا بریم یه چیزی بخوریم

یه اب هویج سفارش دارم .

سفارش رو که آوردن حسام هم امد.

اراد: حسام پیشد؟

حسام: هیچی پولشو دادم . یه چشم غره به من رفت که پوزخند زدم . دارم برات مستر غرور .

من: فوتبال دستی؟؟

سایه: بریم ضعیف .

من: اهو ریز میبینمت . الکی کری می خواندیم . یه دست بازی کردیم که سایه برد

سایه: یه قهوه و کیک شکلاتی

من: کوفتت بشه .

براش گرفتم اونم اول قهوه رو برداشت که نصف کیک و خوردم که صدای جیغ جیغوش در امد

سایه: الاغ خر گوشفند امازونی چرا خوردی

من: صفات جالبی برای خودت گذاشتی .

سایه: بمیری ایشالا .

من: بسه دیگه پاشو بریم

سایه: چت شد یهو؟؟؟

من: چیه بسه دیگه پاشید بریم .

همه امدیم بیرون و راه افتادیم .

سوار ماشین که شدیم حسام کلا حرفی نمیزد یاد بچگیمون افتادم که وقتی قهر میکرد کاری می کردم بخنده اون موقع بود که اون خنده سند اشتی بود یه پوزخند صدا دار زدم که متعجب بهم نگاه کرد .

من: یاد بچگیم افتادم . نمیدونم چرا جداش کردم درواقع یاد بچگیمون افتادم نه بچگیم .

حسام رفت تو فکر و یه لبخند امد رو لبش . احساس کردم همون لبخنده

زیر لب گفتم: آشتی ؟

انگار شدیم که نگاهم کرد و گفت: آشتی . یادش بوده فکر می کردم هیچ چیزی یادش نیست اما اون گردن بند هم یادش بود پس اون قول چیمیشه نه نه نه اون قول ۱۱ ساله که شکسته شده دقیقا از زمانی که رفتن المان .

وارد خونه شدیم به همه سلام دادم و رفتم تو اتاقم ساعت ۵ شده یه نگاهی به جزوه های عزیزم بندازم بد نیست .

شب بعد شام به خواب عمیقی فرو رفتم و دیگه بلند نشدم



اقا نخون سرکاری چرت گفتم ولی یه احوال پرسی با ازراییل داشتم .

بلند شدم گیج نشستم رو تخت دیدم نشیمنگاهم داره میلزه یه کم جابه جا شدم که ||||

من:گوش کوب من اینجایی(گوشیم) این سایه چیمیگه اخه

من:هوم

سایه:زهرمار گفتم بیدارت کنم خواب نمونی

من:بیدارم

سایه:گفتم شاید مردی بر نمی داری

من:نه بابا البته از خدا چه پنهون از شما هم پنهون نباشه عزرائیل امد سراغم داشت مهر

موم رو میزد که گوشیش زنگ خورد حالا بگو کی بود

سایه:کی؟

من:زنش بود دقیقا پشت برگه مرگ من یه لیس بلند لالا خرید نوشت و رفت .

سایه:بمیر بابا انقد خندیدم دارم میمیرم

من:خب دیگه بسه روح شاد شد خدافضا . گوشه رو قطع کردم و بلند شدم که حاضر شم

مانتو صورتی شلوار جین و شال صورتی کم رنگ و کتونی اسپکس طوسی با کوله طوسی و

بدو که رفتیم .

پرید تو اشپز خونه و با صدای بلند سلام دادم

مامان:چه عجب

من:بله دیگه صبح همتون بخیر

یه چایی خوردم و بلند شدم

من:من دیگه میرم .

سوار جنسیس حسام شدم که سویچش رو الان پیچوندم و رفتم گوشه زنگ خورد



من: بله

حسام: کجا بردی اون ماشینو

من: دانشگاه

حسام: مگه خودت ماشین نداری؟

من: چرا ولی گفتم امروز متفاوت باشه.

حسام: الان من چیکار کنم؟؟

من: بیا دانشگاه با ماشینم سویچ رو بگیر .

حسام: اِخه من ... نذاشتم حرف بزنه

من: تا یه ساعت دیگه زمان داری وگرنه رفتیم خدافضا.

قطع کرد خخهه حفته یوهو. رسیدم دانشگاه همه با تعجب نگاه میکردن

چیه خوب؟؟ حالا با تیز پای خودم نیومدم. عرض کنم که تیز پای یه ال ۹۰ سفید داغونه

خوب دیگه ناشی بودم . تا درو باز کردم سایه امد

سایه: از کی پیچوندی؟

من: خریدم

سایه: برو بچه من بزرگت کردم میشناسمت .

من: گمشو بابا .

رفتیم تو کلاس که همه دست زدن

من: هااا چیه؟؟

اراد: پس بگو چرا سایه خیالش راحتته .

من: برو بابا .

من: یه خط یادگاری بندازم روش

حسام: آوین شوخی ندارم دیرم شده بدو

من: اهان قرار داری؟؟؟

حسام: نه

دستم زدم زیر چونمو گفتم: خوب عرض کنم که این تیپت اصلا به سر کار رفتن نمی خوره

حسام: چرا اونوقت؟

من: اخه کی اینطوری میره نیرو انتظامی؟؟ تازه اگه از کار کنانش هم باشه که دیگه داغون تر

حسام: ای بابا سوییچو بده دیگه

به صورت متفکر گفتم من: قرار داری .

حسام: اره خوب دیگه بده .

اهان حالا وقتشه نقشه جدید

من: نوچ با تیز پای من برو

حسام: چی؟؟ تیز پا؟؟؟

من: اره

حسام یه لبخند زد و گفت: بدو کوچولو سوییچ و بده عمو میخواد بره . فقط می خواستم یه

کم کرم بریزم دیر کنه

من: نوچ

دیگه عصبی شده بود

حسام: آوین لوس نشو

من: عمو بزرگ یه بستی بگیر بیار بعد .

مادرت

پع مامان مارو باش . رفتم جلو در اتاق اقا حسام
من:هی حسام الوووو بیداری؟؟ خاله امده حسام کوچولو .
اووهه کوچولو دو برابر منه
من:مستر حسام گوریل خان برادر نظامی هویج اه .
نه خیر به من چه خودت خواستی در و باز کردم زرشک نبود
من:ای بابا خالی از هیج گونه مستر غروری
حسام:چی؟
برگشتم یه هی گفتم و رفتم عقب
من:هویج چه وضع امدنه .
حسام:ببخشیدا اتاقه خودمه خانومه فضول نه نه میس (Miss)فضول .
من:امدم صدات کنم بری صبحونه اصلا دیگه نیا . و راه افتادم. باید جویی رو پیدا می کردم
من:خوشگل مامان جویی دخی من کجایی جوجه .
وجی:اوااا جوجه این که سگه
من:به من چه مامانا به بچهاشون هر چیزی میگن
وجی:ینی یه وجب خاک رس تو فرق سرت .
من:وجی خدافظ .
ااا پس این سگ کجاست ؟؟
من داد زدم:حساممممم جویی رو ندیدی ؟؟؟



اون وجی رفت و منم مشغول تجزیه تحلیل اطلاعات داخل مخم شدم خوب خوب حسام از چی خوشش میاد یه ماشینش یه گوشیش اهان گوشیش . پسره کلا مشکوکه .

نقشه بی نقصی کشیدم و راه افتادم . خب تو اتاقش که نیست ولی باید یه دور اتاقش رو بگردم بعد یه ربع نا امید ادم بیرون گوشه پیش خودشه . مامان اینا آمدن و رفتن پایین یه سلام بلند کردم و نشستم رو مبل

بابا: آوین چرا ساکتی؟

من: حوصلم سر رفته زیرشم خاموش باز سر میره

بابا: بس که قابلمه داغه . په پدر مارو باش

من: نه بابا خان انگار شما هم راه افتادی .

مامان: بچه درست حرف بزن

من: بله دیگه طرف داری نکنید چیکار کنید . فرار کردم بالا دیدم که خاله و عمو(شوهر خاله) داشت میخندیدن .

هی خدا دلک شدیم رفت تا شب بیرون نیومدم نهار هم نخوردم یه بند درس می خوندم . خداهشده اگه این استاد رایان ازما امتحان نگیره خونس پای خودشه والا می خونی کلاس تعطیله نمی خونی امتحان میگیره .

رو تخت نشستم

من: خدایا شکر عجب خوابی بود چسبید . یهو یکی زد پس کلم دیدم مادر گرام

من: مامان جان راحت باش بزن . دوباره یکی دیگه زد

من: اخی مخم رفت سر جاش حالا چرا زدی ؟

مامان: بچه دیشب چیکار میکردی اینجا چرا خوش بو شده .

سایه هم با عشوه خرکی جزوه رو داد شمارشم نوشت که مثلا اگه نتونست بخونه زنگ بزنه . به به عاشق شدن رفت

من: من گفتم مشکوکی .

سایه: برو بابا.

من: البالو جون میخوای بیچونی چرا سرخ و سفید میشی؟

سایه: اه باز شروع کردی؟

من: دختره چشم سفید میگم عقد و عروسی په چیشد همین کشکی کشکی؟

سایه: گمشو الاغ .

رفتیم سر کلاس

هم سرشون تو جزوه ها بود

من: چه خبره؟؟

اراد: مگه خبر نداری رایان می خواد امتحان بگیره

با خیال اسوده گفتم: نوچ

سایه حمله ور شد سمت صندوقش و شروع کرد به خوندن کتاب چون جزوش دست اراد بود

من: بیا کوچولو اینم جزوه

سایه مشکوک نگاه کرد: نگو که نقشه داری

من: نه ندارم .

متعجب جزوه رو گرفت و شروع کرد به خوندن .

وقتی استاد امد در جا گفت برگه ها رو میز .

پنج تا سوال ساده بود که جواب دادم تازه کلی هم الاغ کیف شدم



وجی: اسکل جامعه میگن تویی الاغ چیه ؟ خر کیف دیوانه .

برو وجی حوصله ندارم برات یه لقب میزارما

وجی : اهو تهدید؟

خوب وایسا ببینم چی برات خوبه ؟ اهان حله احمد اقا قصاب نه نه خیلی خشنه احمد اقا سبزی فروش کلا درگیر بودم که برگم از دستم کشیده شد به بالا نگاه کردم رایان بود با عصبانیت.

رایان: خانم این سومین باریه که صداتون میزنم مثل اینکه تو کلاس نیستید لطفا برید بیرون

من: اااا استاد تهمد میزنیدا من خیلی حواسم جمع هستش

رایان: خواهیم دید خب بگید ببینم جواب سوال ۲ چیه؟؟

من بعد ده دقیقه سخن رانی در باره سوال ۲ گفتم: بله دیگه بچه های گلم کل داستان این بود حالا برید لالا همه داشتن می خندیدن
رایان: مزه پرونیتون تموم شد .

حالت متفکری گرفتم و گفتم: نه استاد الان که دقت میکنم پریدید وسط نداشتید ادامه بدم .
اخ عصبی شده بود ای عصبی بود . کلاس هم که خوش خنده می خندیدن

رایان عصبی: خانم ادینه دین دار بیرون

من: والا دین من انقدر قوی نیست پس من نیستم . و نشستم

اخ این لبو شده بود اخ لبو شده بود

رایان: بیییییییرن

دیگه دیدم زیاد قرمزه الان قهوه ای میشه رفتم جلو در برگشتم گفتم

من: بخهشید زبونتون نچرخید گفتید برن ، دقیقا کجا برم؟؟

من: اون صدای جیغ ارمان کیه؟؟؟ اینا چه ربطی به من داره؟؟؟
بیخیال این داستان شدم . لباس پوشیدم برم پایین که گوشیم زنگ خورد .

من: بفرمایید

تارا: سلام خوبی اوین

من: خوبم تو چطوری؟ چرا زنگ نزدی؟

تارا: مشکل پیش امد امروز بیکاری؟

من: اره بعد ساعت سه که میرم دانشگاه بیکارم .

تارا: میام جلوی دانشگاه دنبالت .

من: باشه منتظرم کاری نداری؟؟

تارا: نه عزیزم خدافضا

من: خدافضا .

اصلا حال خوب نبود سرم بد درد میکرد ذهنم هم خیلی مشغول اون صداها بود .

یه کم به سر و وضعم رسیدم و رفتم پایین همه دور میز صبحونه بودن

من بی حال: سلام

همه جوابمو دادن که دیدم مامان متعجب نگاه میکنه

من: مشکلی پیش امد مامان؟

مامان: خوبی اوین چرا ساکتی فداتشم

با این حرف مامان همه به من نگاه کردن خوب واقعا تعجب داشت منی که زلزله بودم الان

ساکت ساکت

من: خوبم .



بعد صبحونه برگشتم تو اتاق . هیچ حوصله نداشتم . خودمو انداختم رو تخت انگار خالی بودم هیچ انرژی برای مصرف نداشتم . در و زدن

من: بله؟؟

مامان: می تونم پیام تو ؟

من: معذرت میخوام میشه تنها باشم

مامان: باشه قربونت برم بعدا باهات حرف میزنم

من: مرسی مامان .

دیگه صدایی نیومد معلوم شد رفته.

تقریبا نهار بود رفتم پایین که دیدم بله میز حاضره حاضره حسام و بابا و عمو که سرکارن پس خانومانه می خوریم .

خاله: به نظرت اون خونه چطور بود مهری

مامان: خیلی خوب بود مثل اینکه به دلت نشستته هاااا

خاله: اره بهتر از بقیس

من: به سلامتی خاله جون خریدید؟

خاله: اره دیگه خوشگل خاله دیگه راحتی

من: چه راحتی خاله برید دوباره تنها میشم .

خاله: پس باید قول بدی بهم سر بزنی

من: چشم خاله جون .

بعد نهار حاضر شدم و رفتم دانشگاه کلاس خانم منتظری هم همون طور که منتظر بودم تموم بشه گذشت و ازاد.

جلو در دانشگاه منتظر بودم که یه بنز مشکی جلوم ترمز کرد



تارا: ای خوشگله شماره بدم؟؟

سوارشدم

من: سلام چیشده وقت منو الکی داری حروم میکنی؟

تارا: اهو برو بابا تو که کلا تو خوابی دیگه وقت میمونه برات

من: نه مثل اینکه القاب منو دوست داری

تارا: بیخیال بریم کافی شاپ بهت بگم

نشستیم پشت میز

من: خوب؟

تارا: راستش هفته پیش که مامانم داشت با مامانت حرف میزد یه حرفایی شنیدم (خوانواده

تارا با خانواده ما نسبت فامیلی دور دارن و بخاطر همین مامانا با هم راحتن)

من: خب؟

تارا: دو هفته پیش مریض بودی؟

من: اره

تارا: راستش یه حرفایی از یه فراموشی میزن میگفت نمی دونم مثل اینکه حافظت داره بر

میگرده یه اسمی هم برد وایسا ببینم چی بود

من: ارمان؟

تارا: اره خودشه ولی تو نذاشتم ادامه بده

من: امروز از خواب که بیدار شدم سرم گیج رفت و یه صدای جیغ بلند و یه صدای ضعیف

که ارمان رو صدا میزد نمیدونم اینا چی بود .

تارا: تو یه فراموشی گرفتی رشته من پزشکیه مطمئنم .

من: نمی دونم هیچ چیزی نمی دونم باید صبر کنم شاید یه چیزی بفهمم .



تارا: خلاصه امدم اینا رو بهت بگم شاید تونستم بهت کمک کنم
 من: واقعا این ماجرا ذهنمو مشغول کرده .
 وارد خونه شدم کسی نبود حتی مامانم .
 از یادداشت معلومه رفتن خرید . اخ جان حله .
 یه لیوان چایی ریختم بره خودم که حالا حالا ها تموم نشه بردم بالا داغم بود خخخ
 باندا رو روشن کردم و اهنک فوق العاده از علیشمس و معدی جهانی رو گذاشتم :

وقتی که بشی از خواب بیدار کنارم یه روز خوب همراست میاد
 حرفا زیاد حسودی میکنن اطرافیا ولی من نمیذارم اشکات بیاد پایین از چشات
 کسیو نمیذارم جات بیاد کسیو نمیذارم جات بیاد
 همیشگی می تو زندگی می
 تو اوجه دیوونگیو دلبستگی می
 تو آسمونی تو مهربونی قلبه منو هر جا میری میکشونی
 با تو که هستم چیزی نمیخوام واسم بسه همینکه با تو راه میام
 من دل سپردم به تو غصتو خوردم رفتیو دیدی من تو رو از یاد نبردم
 فوق العادم با تو ول نکن دستاتو تو دله من کسی نمیگیره جاتو
 فوق العادم با تو ول نکن دستاتو تو دله من کسی نمیگیره جاتو
 چشمو میبندم دوباره تورو یادم میاد که داری میخندیو میگم دوست دارم زیاد
 تو فوق العاده بودی واسه من آره بعد تو هیچ آدمی سر رو بالشم نمیذاره
 از وقتی رفتی دیگه بویه عطرت رو تخت نی و من حالم بدتر از قبله دنیا داره میشه تخریب

دله من تنگ میشه وقتی که هستی حتی برات اگه یه وقتی اشکات دراد میشم زخمی , چرا رفتی

عاشق تو شدم شادیتو مثله خودم خوشبختیم ماله تو میمیرم دور از تو باشم

عاشق تو شدم شادیتو مثله خودم خوشبختیم ماله تو میمیرم دور از تو باشم

فوق العادم با تو ول نکن دستاتو تو دله من کسی نمیگیره جاتو

فوق العادم با تو ول نکن دستاتو تو دله من کسی نمیگیره جاتو

فوق العادم با تو ول نکن دستاتو تو دله من کسی نمیگیره جاتو

همین طور اهنگ گوش میدادم و چایی می خوردم که در باز شد

من:بله دیگه در نیست که نماد دره .

حسام:ببخشید فکر کردم کسی نیست

من:تو کلا فکر نکن.

افتاد دنبالم . پریدم رو تخت

من:میدونم حقیقت تلخه .

امد منو بگیره که از اتاق رفتم بیرون بدو بدو الفرار .

حسام:اخر که میگیرمت

من:اهان به همین خیال باش .

رفتم ته سالم اوه بم بست کارم تمومه .

حسام:گیر افتادی.

آمد نزدیک چسبیده بودم به دیوار . نفساش به صورتم می خورد .

حسام: میدونی تو این چند روز چه قد حرصم دادی ؟

زبونم کلا پریده بود با سر گفتم اره

حسام: تو این چند روز که اینجا بودم خیلی شیطون بودی امروز چرا یهو دیگه چیزی نشنیدم بازم صدا اما ایندفعه دیدم یه دختر ۵ یا ۶ ساله که دستش تو دست یه پسر ۱۵ یا ۱۶ سالس که به دختره گفت ای شیطون . خدایا اینا چیه ها!

داشتم میوفتادم که حسام گرفتم معلوم بود ترسیده

حسام: آوین؟؟ آوین خوبی؟؟ ده جواب بده چیشد؟

با بی حالی گفتم: خوبم اب می خوام .

گذاشت منو زمین و خودش سریع رفت سمت اشپز خونه . با لیوان اب برگشت اب و به خوردم داد که حالم جا آمد

من: ممنون

حسام: آوین چیشد یهو خوبی؟ چرا افتادی؟

من: نمی دونم هیچی نمی دونم این بار دومه.

نشستم رو کاناپه

من: یه سوالی ازت دارم

حسام: پپرس

من: زمان پنج شش سالگی من اتفاقی افتاده؟

حسام مکث کرد انگار رفته به گذشته ها

حسام: نمیدونم یعنی میدونم ولی بهتره از خاله پپرسی

من: بگو حسام دارم دیونه میشم اون جیغ اون اسم یا اون تصویر .

حسام: نمی تونم .

من: باشه . بلند شدم و رفتم اتاقم داشتم به همین اتفاق فکر میکردم که خوابم برد و شام بی شام

....

امروز جمعس تو این چند روز اصلا اون صدا ها تو ذهنم نبود و اون تصویر اصلا فکر می کنم دیگه راحت شدم

رفتم پایین با بی حالی که این مدت تو جونم افتاده بود سلام دادم و نشستم بعد خوردن یه چایی بلند شدم

مامان: آوین چیزی نخوردی که .

من: ممنون سپرم .

مثل اینکه فردا قراره خاله اینا برن خونه خودشون.

امروز چیکار کنم؟؟؟

و باز سایه مسئول تفریح بنده .

زنگ زد و گفت که قراره برن چالوس منم که پایه .

رفتم پایین

من: مامان می خوام برم با بچه ها بیرون

مامان: کجا؟

من: چالوس، برم؟؟؟

مامان: باشه .

رفتم بالا خوراکی پر کردم و کلا وسایل مورد نیازم و چیزایی که نیاز نداشتم رو برداشتم .

خخخخ کلا درگیرم

رفتم پایین که حسام جلوم سبز شد

حسام: کجا میری تنهایی کوچولو؟

من: من کوچولو نیستم اون تویی که خیلی بزرگی بعدم به تو چه؟

حسام: بیام؟؟؟

اخی یه جور مظلومی گفت دلم سوخت .

مشکوک نگاه کردم و گفتم: بیای که چی؟؟؟

حسام: امروز جمعس استراحت .

من: اگه اذیت کنی دیگه هیجا نمی برمتا!!!!

حسام: باشه خاله . باهم خندیدیم که گفت میره حاضر شه .

سوار ماشین شدم تا بیاد تصمیم گرفتم کلا به اون فراموشی فکر نکنم .

سوار شد و استارت زدم رفتم جلو خونه سایه که دیدم به به اراد همه رو جمع کرده و یه ۲۰ نفری هستیم .

پیاده شدیم و رفتیم پیش بچه ها

اراد: به به اقا پلیسه بیداره .

حسام: چطوری پسر .

صدای نکره سایه نداشت به ادامه مکالمه انها پردازم (اهو کتابی شد یهو)

سایه: سلام خره چه عجب سر حالی

من: برج زهرمار باشم؟؟

سایه: نه بابا .

من: تو باکی میری؟؟؟

سایه: اراد .

مشکوک نگاه کردم و گفتم: مراقب باشید کی راه میوفتیم .

سایه: همین الان و رفت سمت بچه ها

همه سوار بر ماشین ها راه افتادیم حسام رانندگی میکرد و من با گوشی ور میرفتم یهو دیدم
یه پی ام برام امده بازش کردم تاراس: سلام چطوری؟؟ چیزی فهمیدی؟؟؟

من: نه ولی باید بفهمم تارا باید بینمت یه کاری باهات دارم

تارا: باشه .

از هر دری حرف میزدیم و می خندیدیم این تارا واقعا پایه بود و دوست خوب برای من .

همین طور داشتم تایپ می کردم که حسام گفت: بسه اون گوشی داغون شد .

من: خب چیکار کنم حوصلم سر رفته

حسام: چی بگم .

گوشی رو گذاشتم کنار و ضبط رو روشن کردم

اهنگ گذاشتم و شیشه رو دادم پایین که دیدم ماشین سایه اینا بغل ماست . به به چشمم
روشن دستاشون تو هم گره شده

وجدان خبیثم میگه یه حالی ازشون بگیرم!!!! ولی نه بیخیال بلخره این سایه مخ یکی رو زد

بلخره رسیدیم به به چه پارک جنگلی خوشگلی تقریبا شلوغه .

همه وسایلا رو تو یه الاچیغ جمع کردیم و نشستیم

من: خوب خوب چه کار کنیم؟؟؟

سایه: جوجه ها با پسرا .

همشون غر زدن که گفتم: چیه خوب فردا پس فردا زن میگیرید می خواهید چیکار کنید
پاشید بینم. همه پاشدن جز حسام و اراد

من: پت و مت با شما هم هستم . (عجب اسمی)

حسام: تعدادشون زیاده بیخیال .

اراد: ننه بزرگ غر نزن .

من: با کی بودی ???

اراد: تو .

بلند شدم افتادم تو جونش مثلا داشتیم همو میزدیم همش جا خالی می دادیم نخوریم

اراد: سایه سایه بیا اینو بگیر بی شوهر شدیااا

سایه: به من چه خودتون خواهر برادر میدونید.

اراد: ممنونم از محبتی که به من داری .

دقیقا همینجا یه دونه زدم پشت گردنش و فرار کردم پشت حسام

من: بزنی به این گوریل می گم بزنتت هااا

حسام: با کی بودی ??

من: تو .

حسام: اراد من کاری ندارم .

اراد امد سمتم

من: حسام غلط کردم چون من جلو اونو بگیر

اراد داشت نزدیک میشد که حسام گفت: اراد داداش بیخیال

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم : اخییی چه زود خر شدد

حسام: چی؟

من: من؟؟ چیزی نگفتم که . بدبخت شده بودما .



بعد نهار همه جمع شدیم تا وسطی بازی کنیم .

دخترایه طرف و پسرایه طرف یکی از بچه ها هم داور شد

آخر هم پسرا بردن .

من: جر زناا

حسام: آوین خانوم جر زن شمایی که میبازی و میگی جر زن .

عصبی نگاهش کردم بلکه از رو بره نه خیر

لپم رو کشید و گفت: قیافتو اینجوری نکن همه فرار می کنن.

پسره بیشعور .

دست بعدی والیبال بود که من هیچ استعداد و علاقه ای نداشتم پس بهتره برم بگردم

من: من میرم بچرخم .

راه افتادم اخی چه قد بچه اینجاس . همین طور داشتم قدم میزدم که دیدم هی وای چشمای

یه پسره برق زد و امد سمت من وای خداااا اهو برق؟؟ نه بابا اتیش

وجی هویج خفه .

پسره: خانوم خوشگله تنها تنها قدم میزنی.

من: خدافا

پسره: کجا هنوز حرف دارم

من: آقای نسبتن محترم لطفا شر درست نکنید .

پسره: اوه خوشگله چه لفظ قلم حرف میزنه .

دیگه عصبی شده بودم امدم جواب بدم که یه پس گردنی خوشگل نزار پسره شد دیدم اوه

اوه داره میوفته رو من خودمو کشیدم کنار که با دماغ رفت تو زمین خخخخخ

حسام دیونه چه طوریم زد . رفتم سمتش

حسام: آوین خوبی؟؟

من: خوبم .

بچه ها دورم بودن .

سایه: چت شد یهو؟؟

من: خوبم

اراد: اجی چیزی شده؟؟

من: نه .

حسام: میخوای برگردیم؟؟

من: نه خوبم.

بلند شدم و نشستم بعد چند ساعت بازی دیگه شب شده بود .

با همه خدافظی کردم و رفتم سمت سایه

سایه: خب دیگه خدافظ

من: کجااااااااا وایسا

سایه: ها ااا

من: خوب مخ اراد و زدی ولی واقعا چطور شد

سایه: دیروز یکی زنگ زد به خونمون مامان گفت خاستگاره منم بی تفاوت گفتم جواب نه

میدم ولی شب که شد دیدم اراد با پدر و مادر و خواهرش آمده خاستگاره هنگیده بودم
خلاصه حرف زدیم و شد این راستی چون حالت خوب نبود نتونستم بهت بگم آوین نگرانتم

من: چراا؟

سایه:دیگه اون اوین نیستی تو این چند روز تو خودت بودی و شیطنت نکردی فقط من
نیستم همه نگرانتن مامانت به من زنگ زده بود پپرسه چته منم نمی دونستم چی باید
میگفتم ؟

من:اگه بفهمم اون فراموشی چیه و هر چیزی رو به یاد بیارم این سکوت تموم میشه فقط
باید صبر کرد .

سایه:امید وارم دلم برای خودت تنگ شده

من:فقط صبر ، خدافظا اجی .

سایه:خدافظا .

سوار ماشین شدم چیزی نرفته بودیم که ماشین خاموش شد

من:چیشد؟؟

حسام:نمی دونم .

پیاده شد و کاپوت و زد بالا . پنج دقیقه اونجا بود امد استارت زد ولی روشن نشد .

پیاده شدم . چرا اینجا برام اشناست . رفتم سمت سنگایی که از کوه افتاده بود . روشون
دست کشیدم .

دوباره اون جیغ دوباره اما این صحنه تصادف اینجا تو همین راه افتادم زمین برام جونی
نمونده بود انگار انرژی داشت از بین میرفت دختری که داشت جیغ میزد اون پسر که
افتاده بود و لباساش خونی بود؟؟ ارمان اون ارمان بود . مامان و بابا از ماشین پیاده شدن
و رفتن سمت ارمان اون حالش خوب نبود . صدای گریه دخترک تو گوشم بود اون خودم
بودم ارمان برادر منه اما چرا فراموشی گرفتم؟ چرااا؟

چشمام رو باز کردم دیدم حسام با دو داره میاد سمتم دیگه هیچ انرژی نداشتم داشتم
میوفتادم رو اسفالت که حسام منو گرفت .

حسام:آوین آوین .

جوابی نگرفت جونی نداشتم که جواب بدم



بغلم کرد و برد سمت ماشین در عقب رو باز کرد و گذاشتم رو صندلی رفت و با یه لیوان
اب برگشت. اب و که خوردم حالم جا امد

من: این... اینجا... اینجا همون جاست ..اره ..اره.

حسام: چی میگی آوین

من: اون تصادف تو ۶ سالگیم .

حسام: چی دیدی؟؟

من: ارمان با لباسای خونی ، حسام بگو اون موقع چه اتفاقی افتاد .

نشستم کنارم .

حسام: یه داداش داشتی به نام ...

من: ارمان

حسام: اره ارمان ، تو اون سال ۶ سالت بود خیلی به ارمان وابسته بودی اون از تو ۸ سال
بزرگ تر بود اون روز شوم که امید به این مسافرت دو روزه ترافیک بود ارمان از ماشین
پیاده شده بود ببینه چه خبره اما کوه ریزش کرد و ارمان سکوت کرد

من: چیشد حسام چیشد؟؟

حسام: دووم نیاورد رسوندنش بیمارستان ولی بی فایده بود.

همون طور اشک میریختم من خیلی دوستش داشتم اما اگه الان بود من تنها نبودم کاش
می بود کاش همین طور بی صدا اشک میریختم

حسام با دستش چونمو سمت خودش چرخوند

حسام: اوین گریه نکن دیگه این اتفاق برای گذشته هاس .

اما من اشک میریختم نمی تونستم دست خودم نبود .

حسام: آوین خانومی لطفا گریه نکن دیگه .



می خواستم ولی نمیشد .

یهو منو کشید تو بغلش

حسام: دیونه چرا گریه میکنی اخه ، حیف چشمات نیست ؟

حرفی نزدم سرم رو سینش بود و همین طور اشک میریختم.

حسام: آویینی جون حسام گریه نکن دیونه میشما .

دیونه جون خودشو قسم خورد . سعی کردم جلوی گریه امو بگیرم اما چند قطره در رفت .

دماغمو کشیدم بالا که حسام گفت: الان چشمات سبز شد

من: برو بابا دیونه .

حسام: چه عجب خانوم به حرف امد .

من: گریه کنم

حسام: آوییین

من: شوخی میکنم .

دیگه حرفی نزدم آرامش داشتم نمی خواستم از دست بدمش . حسام: جات راحتی؟؟

من: خیلی . مجبوری از بغلش امدم بیرون .

من: حسام قبر ارمان کجاست

حسام: نمی دونم کسی نمی دونه

من: یعنی چی ؟

حسام: فرداش که مادر و پدرت رفتن بیمارستان گفتن هیچ بیماری به نام ارمان ادینه دین

دار اونجا نیست

من: وای مگه میشه ؟

حسام: نمی دونم ولی لطفا دیگه بهش فکر نکن هم خودتو عزاب میدی هم منو . (این منو چی بود این وسط؟؟؟) به به هویج (اسم وجدانم) چطوری؟؟؟

هویج: خوب جواب سوال من؟؟ چه میدونم هویج جان

عرض کنم خدمتتون که من با وجدانم عالیم اصلا لج نیستم وجدانم خیلی به من کمک میکنه .

خوب ادامه داستان

حسام: الان چیکار کنیم؟؟؟ با این ال ۹۰ شما؟؟؟

من: یه زنگ بزنگم به سایه .

گوشی در اوردم انتن نداره اخه مگه میشه؟؟؟ چرااااا؟

نا امید نگاه کردم به حسام و گفتم: انتن پر

حسام: اینجا مگس هم پر نمی زنه .

من: موندنی شدیم داداش . یه اخم کرد و رفت نشست رو صندلی راننده و اااا مگه چی گفتم . اهان دوست نداره بگم داداش. منم همیشه به شوخی میگم وگرنه حسام که داداشم نیست .

رفتم پشت صندلیش

من: حساااام

حسام با همون اخم: بگو

من: حسااام

حسام: ها

من: حسااام

حسام: بله

من: پسر خاله نازم

حسام: آوین بگو دیگه

من: باش میگویم قهر کردی چرا

حسام: نه

من: یعنی من تو رو نمیشناسم؟؟ بچه من تو رو بزرگت کردم .

خندید و گفت: اهو مامان بزرگ

من: اهان خندیدی دیگه آشتی

دوباره خندید .

سرم رو خم کردم جلو لپشو بوس کردم بچم هنگید .

لنگام رو انداختم رو هم و همونجا دراز کشیدم و خواب .

.....

آرمان

از هواپیما بیرون امدم به به ایران وطن خودم

از چهارده سالگی تو فرانسه زندگی کردم و الان ۳۰ سالمه ولی مجردم فقط یه دلیل منو کشوند اینجا خانوادم یاد خواهر کوچولوم افتادم الان باید ۲۲ سالش باشه دلم براش یه زره شده وقتی تو بیمارستان بهوش امدم همه هنگیده بودن چطور مرده زنده شد خب خنگا من اصلا نمرده بودم که یه اقایی که الان جای پدرمه منو با خودش برد خونش هنوز تو بهت اون تصادف بودم که بردنم فرانسه اما دیگه طاقتم سر امد و بعد از ۱۰ سال تحقیق یه ادرس از خانواده ادینه دین دار پیدا کردم باید همین الان برم اونجا بیشتر از مادر و پدرم دلم برای اوین کوچولو تنگ شده حسام پسر خالم واقعا چه روزایی بود امیدوارم دوباره بینمشون . چون خانوادم ایرانی بودن بیشتر ایرانی حرف میزدیم و من اصلا لجه ندارم . راه افتادم تاکسی گرفتم و ادرس رو بهش دادم .

یه خونه چهار طبقه زنگ رو زدم یه خانومی در رو باز کرد

من: سلام ببخشید خونه آقای دین دار؟؟

خانمه: یه پنج سالی هست اینجا رو فروختن

من: اهان ممنون .

ناامید و چمدون به دست راه افتادم تو کوچه ها یهو یادم افتاد شرکت بابا

یه سوپر مارک دیدم سریع رفتم تو

من: سلام ببخشید شما شرکت ساختمان سازی آقای دین دار رو میشناسید؟؟

مرده: سلام بله شرکت ارمان چند کوچه بالا تر از اینجاست .

خوشحال تشکر کردم و راه افتادم اووو اسم منم گذاشتن رو شرکت پس هنوز به یادم منن

(نوشابه باز کردی بره خودت اونم مشکی پپسی) ببند وجی.

وقتی نما رو دیدم هنگیدم یه برج ۲۰ طبقه البته فکرکنم . داشتم از در ورودی میرفتم تو

که یهو یه خانومی خورد به من و هرچی کتاب داشت ریخت زمین خم شدم کمکش کنم

من: من خیلی معذرت می..... با چیزی که رو بروم دیدم خشک شدم

.....

آوین

هنگیده بودم این چرا انقدر شبیه منه ???

دیشب نتونستیم بیایم و صبح امدیم که به کلاسم هم نرسیدم. حسام اینا هم صبح رفتن

خونه خودشون . قرار امروز با بابا برم ماشین عوض کنم وقتی بردیم تعمیرگاه قطع امید کرد

خخ الان جلوی در خوردم به یه پسری که شبیه منه البته پسرش .

دقیقا موهای مشکی چشمای تیره تیره طوری که اون دایره مشکی هیچ مرزی نداره تو

عدسی و هم یه دسته مثل من مژه های بلند و تیره دماغ کوچولویی که شکستگی داره لبای

متوسط پوست زرد که به سفید میزنه . کاملاً من بودم .

بلند شدم اونم بلند شد فقط ذهنم به یک جا کشیده شد ارمان. اما این امکان نداره اون مرده .

من: من .. م..من واقعا معذرت می خوام

پسره: خواهش میکنم . با چشمای گرد شده از تعجب داشتیم همو نگاه میکردیم .

زیر لب گفتم: ارمان!!

و راه افتادم سمت شرکت که بلند پسره گفت: آوییین . تعجب کردم برگشتم سمتش خودش بود برادر من کسی که این همه سال ندیدمش

من: ار.....ما.....ان...

ارمان: چون ارمان ابجی خوشگلم .

کتابام رو انداختم و دویدم سمتش . مطمئن بودم برادرمه مطمئن بودم اون ارمانه برادر من . بغلم کرد و چرخوندم. تا حالا انقدر خوشحال نبوده هیچ وقت وقتی منو گذاشت زمین دوباره بغلش کردم من تازه فهمیده بودم داداش دارم .

ارمان: ابجی من چه قد بزرگ شده .

از بغلش امدم بیرون

من: باورم نمیشه چون من بزن بینم خوابم یا بیدارم اخ خدایا واقعا داداشمه اون زندس اون پیشمه .

دوباره بغلش کردم انقدر که خوش حال بودم نمی تونستم چیزی بگم.

بلخره ازش جدا شدم و گفتم

من: ارمان کجا بودی اینهمه وقت

ارمان: فرانسه .

من: بیا بریم اتاق بابا

ارمان: نه بیا بریم کافی شاپی جایی

من: ماشین ندارم

ارمان: الان سر همین کوچه یه دونه دیدم بریم اونجا .

قبول کردم و رفتیم نشستیم که شروع کردم

من: چطور رفتی المان ؟

همه چی رو برام تعریف کرد وقتی تموم شد گفتم

من: خوب چرا برگشتی؟

ارمان: به خاطر تو دلم برات خیلی تنگ شده بود خیلی .

من: من تازه چند روزه فهمیدم داداش دارم

ارمان: یعنی چی؟

من: بعد اون اتفاق فراموشی گرفته بودم فکر میکردم تک فرزندم تا اینکه هفته پیش صحنه

های اون تصادف یادم امد ، دیشب هم دیگه مطمئن شدم که یه داداش به نام ارمان دارم

مامان و بابا می ترسیدن بفهمم و از دستشون ناراحت بشم دیشب اینطور شد ولی الان

خیلی خوشحالم

ارمان: ابجیه خودمی .

من: وایسا وایسا تو چرا انقدر شبیه منی ؟

ارمان: من ۸ سال ازت بزرگ ترم تو شبیه منی

من: من دیگه حرفی ندارم

ارمان: از بچگیمون شبیه هم بودیم .

من: اخی کاش یادم میومد

ارمان: تو خیلی بچه بودی .

من: بریم خونه ؟؟

ارمان: نه فعلا چند روز دیگه میام

من: چرا داداشی

ارمان: باید برم پیش دوستم ولی هر روز میام پیشت

من: قول دادیا

ارمان: قول قول

من: باشه .

شمارش رو هم گرفتم و ادرس دانشگاه رو بهش دادم

از هم خدافظی کریدم و من رفتم شرکت انقدر شاد بودم که بابا گفت وروجک بر عکس این
یه هفته امروز خیلی شادی خبریه؟؟ منم گفتم اره ولی بعدا میفهمید

خلاصه یه ماشین مازراتی گیبلی خریدیم وای عاشقش شدم چه ماشینی عرووووس در جا
هم براش اسم گذاشتم ملوووس

...

یک شنبه و کلاس استاد رایان

سوار ملوس شدم و رفتم به سمت مدرسه خاله اینا که رفتن خونه اروم تر شد البته بماند
انرژی من که ۱۰۰ برابر بیشتر شده . وقتی رسیدم دانشگاه ماشینو پارک کردم و پیاده شدم
سایه پرید جلوم

من: هیییی الاغ جان چرا یورتمه میری ؟

سایه: ماشینو از کی پیچوندی

من: خوشگله نه؟؟؟ عوض کردم .

سایه: نه بابا؟؟؟ چه عجب .

کلاس رایان با شوخی های من و عصبانیت رایان گذشت وقتی امدم بیرون دیدم داداشی
جونم اینجاست . دویدم سمتش و بغلش کردم

من: به به داداشی خودم

ارمان: چطوری ابجی شیطون من؟؟

من: خوب، تو رو هم که دیدم عالی .

ارمان: دوباره که اون صداها

من: نه دیگه تمومه الان دیگه همه چیز رو میدونم.

ارمان: خیلی خوبه ، خب کاری نداری؟؟

من: میری؟؟

ارمان: اره عزیزم فردا بریم بگردیم؟؟

من: اره بهت زنگ میزنم .باشه ای گفت و رفت

سایه از دستم بشکون گرفت :چشمم روشن آوین خانوم وسط خیابون میپرن بغل هم دیگه چی؟؟؟

من: خفه شو سایه داداشمه

سایه: اهان کدوم داداشت؟؟؟ اوین بیا برو بچه من بزرگت کردم . کل ماجرا رو براش تعریف کردم که گفت: میگم چقد شبیه همدیگه اید.

من: وای نمی دونی چقدر خوشحالم .

سایه: رشتش؟؟

من: باورت میشه پزشک قلبه .

سایه: وای او از تو هم درس خون تره

من: برو بابا من به اون کشیدم دیگه .

سایه: اهو اعتماد به سقفی داری یا

من: قراره یه جشن بگیرم



سایه: جونمی .

من: فردا می خوام ارمان رو غافل گیر کنم .

سایه: به بچه ها میگم فقط کجا؟؟

من: مرکز جلسات مخفی

سایه: اونجا نه اونجا مخفیه

من: اشکال نداره ما اونجا رو اجاره کردیم چند ماه دیگه هم می خوام عوض کنیم

سایه: باشه .

من: من باید برم خرید فعلا

سایه: خدافظ

راه افتادم سمت پاساژ

همین طور داشتم میگشتم که چشمم خورد به یه لباس عروسکی بلند که بالا تنش سیاه بود یه نوار صورتی دور کمرش بود و قسمت دامنش سفید اون نوار صورتی هم پشت به حالت یه پاپیون بود که دوتا بند اویزش تا زانو میومد . خیلی خوشگل بود .

رفتم و پرورش کردم شبیه بچه ها شده بودم ولی دوستش داشتم . یه صندل ۵ سانتی صورتی هم گرفتم و رفتم سمت فروشگاه بعد خرید هم رفتم خونه مخفی. اونجا رو مرتب کردم و ظرفا رو پر از خوراکی کردم. ساعت هفت شب بود که رفتم خونه زنگ زدم به چند تا از دخترا و پسرای فامیل که باهاشون جور بودم که بیان اونا هم قبول کردن فقط باید به حسام زنگ بزنم

حسام: بله

من: سلام بر پسر خاله خل

حسام خیلی سرد: سلام

من: خوبی حسام؟؟؟

حسام:اره کاری داری ؟

من:ام ...چیزه..فردا جشن گرفتم گفتم تو هم بیای میای دیگه؟؟؟

حسام:نمی دونم شاید ادم

من:حسام جون من ؟

حسام:ببینم چیمیشه

من:نیای ناراحت میشم .

حسام:خب دیگه کاری نداری ؟

من:نه ولی انگار تو خیلی عجله داری.

حسام:خدافظا

من:خدافظا.

قطع کرد.چش بود؟؟؟انقدر خسته بودم که خوابم برد .

صبح با الارم گوشیم بلند شدم . اخی چه خوابی بودا بعد ناهار

سریع حاضر شدم وسایلا رو برداشتم و رفتم خونه مخفی هدیه ای رو هم که برای ارمان گرفته بودم برداشتم .

وقتی رسیدم زنگ زدم به سایه

من:الو سلام سایه بدو بیا دیگه

سایه:تو راهم دارم با اراد میام

من:بچه سلامت کو

سایه:موشه برد گربه هم خورد .

من: بمیر. و قطع کردم.

باید زنگ میزدم به ارمان

. سومین بوق برداشت

من: به به آقای برادر

ارمان: سلام خانوم خواهر .

من: چطوری ارمان؟

ارمان: توپ تو چی؟؟

من: عالی.

ادامه دادم: دو ساعت دیگه بیا دنبالم بریم بیرون

ارمان: اووه امر دیگه ای مادمازل

من: وایسا ببینم اهان تیپ بزن خوشگل .

ارمان: مگه من چمه؟

من: شما همیشه عالی داداشی

ارمان: هندونه ها رو

خندیدم گفتم: قبول؟؟

ارمان: قبول .

من: پس فعلا

ارمان: فعلا .

زنگ در به صدا در آمد سایه بود.

....



حسام

دیروز رفته بودم جلوی دانشگاه آوین تا وسایلم رو که جامونده بود بدم اما با چیزی که دیدم اعصابم خورد شد اون پسر کی بود؟؟؟ آوین زوری میزاشت من دستشو از روی استینش بگیرم حالا اون کیه که میپره بغلمش و هیچ اهمیتی به موقعیت و محرم نامحرمی نمیده؟؟؟

ماشین و روشن کردم و راه افتادم نمی دونم چطور به خونه رسیدم شب وقتی زنگ زد نمی خواستم برم ولی چون جون خودشو قسم خورد میرم . رسیدم به ادرسی که داده بود داخل شدم تقریبا ۵۰ نفر که تعدادی از اونا فامیل بودن این جشن چه مناسبتی داشت؟؟
اراد امد سمتم

اراد: به به داداش حسام از این ورا؟؟؟

من: سلام اوین رو ندیدی؟؟؟

اراد: با سایه تو اتاقن الان میان .

باشه ای گفتم که منو و کشوند و برد یه گوشه و شروع به حرف زدن کرد . بعد پنج دقیقه دیدم داره به یه جایی نگاه میکنه ااااا این پسره که اینجاست
(وجدان: خوب بایدم باشه نا سلامتی عشقشه) نمی دونم .

اراد یه ببخشید گفت و پاشد رفت سمت پسره .

اراد: به به اقا از این طرفا هنوز هیچی نشده آوین خانوم برات جشن میگیره

پسره: سلام شما باید اراد باشید نامزد سایه خانوم درسته ؟

اراد: بله بفرمایید الان آوین میاد .

خواستن بیان سمت من که آوین بدو بدو از پله ها امد پایین



رفت بغل پسره اون هم با لبخند بغلش کرد . یعنی بگم عصبی شدم دروغ نگفتم . بعد از اینکه از بغلش امد بیرون لپشو بوس کرد یاد اون شب افتادم وقتی از خوشحالی بوسم کرد منو باش چه فکری میکردم . نشستن کنار هم مشغول حرف زدن شدن . فقط دوست داشتم از اونجا فرار کنم . بلند شدم برم که چشمم افتاد تو چشم آوین . بلند شد امد سمت من . یا اون لباسی که پوشیده بود با مزه شده بود

آوین: سلام حسام چرا تنهایی؟

من: سلام امدم از دست ناراحت نشی وگرنه کار داشتم

آوین :ممنون حسام خیلی زحمت کشیدی

من:خواهش میکنم

آوین:بیا بریم پیش بقیه

من:نه من دیگه باید برم

آوین:نه خیر کجا؟؟ بعد شام میری

من:ولی آوین دستمو گرفت و کشید ای خدا من چی بگم حالا .

وقتی رسیدیم به همه سلام کردم . پسره بلند شد و رو به آوین گفت :بزار حدس بزنم

آوین:بگو

پسره:این باید حسام باشه . این منو از کجا میشناخت .

آوین:این به درخت میگن برادر من . رو به من ادامه داد

آوین:این ارمانه

چی؟ ارمان؟؟؟ داداش اوین؟؟؟ پسر خاله من؟؟؟

ارمان:دستت دردکنه ابجی خانوم ما شدیم درخت بعد طرف پسر خالمون رو داری؟؟

اوین:ااا نمی بینی بچه تو بهته ؟؟

منو میگفت واقعا هنگ بودم تازه متوجه شباهت بینشون شده بودم .

من:ارماااا .

مردونه بغلش کردم و گفتم:باورم نمیشه

ارمان:هیچ کس باورش نمیشد ولی جالب اینجاست اوین منو شناخت قبل از گفتن حرفی

من:وای خدایا چیشدی پسر .

ارمان:وای فکر نمی کردم اون پسر کوچولو الان این شکلی بشه چیکار کردی تو؟؟؟

من:دیگه سرگردی و اینا دیگه

ارمان:تو سرگرد شدی؟؟

من:اره توچی ؟

ارمان:باورم نمیشه من پزشک قلب شدم.

من:خیلی خوبه .

اوین بلند رو به همه گفت:نیومدیم اینجا که فقط حرف بزیم سایه جان اون اهنگ بزار دیگه .

سایه اهنگ رو پلی (Play) کرد و همه رفتن وسطا. اوین هم با ارمان رفت منم فقط نگاه میکردم.

خوشحال بودم که فکرم الکی و از این هم خوشحال بودم که آمدن ارمان باعث شد همه اون سرگیجه ها و صداهایی که تو گوش اوین بود از بین بره .

.....

آوین

داشتم با ارمان میرقصیدم متوجه نگاه حسام شده بودم .همین طور داشتم میرقصیدم که شال حریر صورتیم افتاد زمین خواستم خم بشم که دیدم حسام آمد جلو و خم شد ولی



نگاهش چشمام بود شال رو انداخت سرم و لبخند زد . ارمان نبود رفته بود با یکی از دختر
دایی هام میرقصید

حسام دستشو آورد جلو و گفت :افتخار میدید مادمازل.یه لبخند حسام کش زدم و دستم رو
گذاشتم رو دستش و شروع کردیم به رقص دیدم که ارمان بهم چشمک زد و به حسام نگاه
کرد

برادر من خواب دیدی خیره از این خبرا نیست والا .

هییی بیا ببین چه فکری انداخت تو ذهنم ای بابا من رفتم افق خخخخ ولی راست میگه ها||
(هویج :چی راست میگه خل شدی آوین؟؟)من دیگه حرف نمی زنم هویج جون .

وقتی رقص تموم شد همه دست زدن و حسام دستم رو بوسید گر گرفتم مطمئنا لپام گل
انداخته .

دستشو گذاشت پشت کمرم و بهم نزدیک شد اروم زیر گوشم گفت :مادمازل ممنون از
همراهیتون. و رفت منم همونجور سیخ وایسا ده بودم که سایه امد سمتم

سایه:نه خوشمان امد ترکوندید مجلسو

من:برو بابا جشن خودمه دیگه

سایه :اووو بله فقط عرض کنم که شام رو آوردن

من:ای شکمو بدو بریم

بعد شام دونه دونه مهمونا میرفتن و حالا خودمون بودیم . نشسته بودیم رو مبلا

حسام:نمی دونستم خونه مجردی داری آوین خانوم

این حرف رو با کنایه زد

من:اینجا مرکز مخفی نقشه های خبیثانه چیزی نیست که .

ارمان و حسام تو این مدت خیلی باهم صمیمی شدن



حسام: راستی این لباس اصلا بهت نمیاد . ناراحت شدم بدجور خورد تو برجکم من دیگه اینو نمی پوشم . نظرش برام خیلی مهم بود .

بعد یک ساعت ماهم راه افتادیم و هرکسی رفت خونه خودش ارمان هم گفت فردا میاد خونه .

.....

اخی چه خوابی یه ابی به دست و صورتتم زدم و رفتم پایین مامان داشت با گوشی حرف میزد هر دقیقه تعجبش بیشتر میشد . تلفن رو قطع کرد و رو به من گفت: باز تو جشن گرفتی؟؟؟

من با نیش باز: اره جاتون خالی

مامان: اینا چیرو به من تبریک میگن ها؟؟؟

من: ظاهر میفهمی .

مامان: باز چیکار کردی وروجک؟؟

من: هیچی بخدا.

مامان: باشه برو دانشگاهت دیر شد . ای بابا باز با رایان دارم. رفتم دانشگاه رایان اینبار با شوخی های من میخندید همه و خودم تعجب کرده بودیم وقتی کلاس تموم شد گفت: خانوم دین دار یه لحظه .

من: بله استاد . دیگه همه رفته بودن بیرون

رایان: اگه میشه لطفا شماره منزلتون رو بدید به من

من: چرا استاد؟

رایان: امر خیر .

هنگیدم چییییی؟ امر خیر؟؟؟ بیا برو بابا . حرفی نزدم و فقط شماره دادم اخ امتحانا نزدیکه بعد امتحانات جواب منفی میدم اره همینه خخخخخ .



سایه: چی میگفت؟؟

من: هیچی شماره خونمون رو بره امر خیر گرفت

سایه: چییی؟

با دادش همه به ما نگاه کردن

من: چته دیونه اره .

سایه: بروو؟ نه بابا؟ دروغ؟ اون که سایت رو با تیر میزد چیشد یهو؟

من: من چه بدونم .

سایه: می خوای چیکار کنی؟

من: بعد امتحانا که نمرم رو گرفتم جواب منفی میدم

خندید و گفت: حله مادمازل خبیث خودم بریم .

قرار بود بعد دانشگاه برم خونه که یساعت بعدش ارمان بیاد خونه. سریع رفتم خونه و حاضر شدم.

زنگ درو زدن به مامان و بابا هم گفتم خونه باشن و مرتب . رفتیم جلوی در وقتی از در امد تو بدو رفتم و پریدم بغلش . مامان و بابا متعجب نگاه میکردن . دستش رو گرفتم و بردم پیششون . شاید الان عصبی باشن ولی قیافه هاشون نوچ

من: معرفی می کنم این همون ادمیه که شما ۱۶ سال از من مخفیش کردید البته خیلی ممنون که بفکرم بودین . ساکت و متعجب بودن

من: مامان؟ بابا؟ این تک پسر تون ارمانه .

مامان شروع کرد به گریه بابا هم بغلش کرد و گریه کرد اخر گریه ارمان هم در امد. رفتیم تو نشستیم منو ارمان شروع کردیم به توضیح دادن .

مامان: الهی قربون پسرم برم من .

من: اقا قبول نیستا باید هم اندازه دوستمون داشته باشین .

مامان ارمان رو بوسید و بغل کرد . بعد نیم ساعت زنگ خورد مطمئناً حسام و خاله و عمو هستن . درو باز کردم بله خودشونن . خاله رو بوسیدم و سلام علیک کردم به عمو هم سلام دادم که رفت تو و حسام با یه جعبه شیرینی امد جلوم

حسام: سلام دخترعمه خل من بفرما اینم شیرینی خامه ای به دستور شما .

من: خل خودتی و اون منشی زنی که تو ادارته . یه لحظه تعجب کرد و گفت: تو از کجا میدونی؟؟

من: دیگه دیگه دومن (نیشمو باز کردم) مرسی زحمت کشیدی پسر خاله البته وظیفه بود .

حسام: وظیفم بود اره؟؟

من: اره.

حسام: باشه . یه لبخند خبیث زد و رفت تو . این مشکوک شد .

شیرینی رو پخش کردم که خاله شروع کرد :وای ابجی چشمت روشن .بعد رو به ارمان: خاله فدات شه بین چه بزرگ شده .

من: نههه اینطوری همیشه همه به این ابراز محبت میکنن بابا یه آوینی هم هستااا
خاله: عزیزم تو که جیگر خاله ای . نیشم باز شد که با حرف حسام خودکار بسته شد

حسام: البته جیگری که تو کلاه قرمزی هست.

من: تو حرف نزنی نمیگن لالی

حسام: اعلام حضور کردم

من: به من چه

حسام: به تو ربطی نداره تو خودتو الکی میندازی وسط

من: ااا پس الان کی بابا نداشت ادامه بدم

بابا: بسه دیگه شما هم الکی جو میدید .

من: من میرم بالا . خواستم برم بالا که تلفن زنگ خورد راهمو کج کردم که مامان سریع تر برداشت و ایسادم بینم کیه.

مامان: سلام

ناشناس:.....

مامان: بله درسته

ناشناس:.....

مامان: امر خیر؟؟

ناشناس:.....

مامان: تشریف بیارید قدمتون رو چشم .

ناشناس:.....

مامان: مشکلی نیست .

ناشناس:.....

مامان: خواهش میکنم خداحافظا . قطع کرد . همه کنج کاو بودن

مامان: خاستگار بود برای آوین گفت رایان

من: کی میان؟؟

مامان: فردا شب

من: اهان باش .

مامان: نظرت؟؟

من: نمی دونم .

خاله: اوه ارمان چه پاقدمی داره

ارمان: خاله جان دیگه نه در این حد .

حسام بدجور تو فکر بود رفتم تو اتاقم فقط برای شام رفتم پایین و بعد خواب .

.....

من: ای بابا ارمان بیخیال یه خاستگاری سادس

ارمان: ایاااا خوب همیشه که شلخته باشی تازه هم موهات رو بده تو

من: چشم برادر بسیجی

ارمان: ببینم به پسره نگاه کردی چشات و در میارم . بعد خودش خندید

منم خندیدم و گفتم: اوه خشن .

اتاقی که برای حسام بود رو ارمان برداشت

زنگ در به صدا در امد رفت پایین جلوی در . اول مادرش سلام کردم که بغلم کرد و گفت

پسرم چه سلیقه خوبی داره

پدرش هم فقط سلام خواهرش هم از این دماغ سربالایی ها بود

خودش که امد فقط سلام دادم .

شیرینی و دسته گل رو گرفتم و رفتم تو اشپز خونه .

بعد چایی تعارف کردن نشستم کنار ارمان . گفتن برید حرف بزنیم که رایان دنبالم راه افتاد

رفتم اتاق نشست رو تخت که منم نشستم رو صندلی

رایان: سوالی معیاری نداری؟؟

من: نه فعلا شما چی؟؟؟

رایان: فقط یه چیز سرسنگین بودن برام بسته

من: اهان خوب بریم پایین . خیلی بی تفاوت رفتیم پایین که باباش پرسید: چی شد؟

من: من باید فکر کنم .

مادرش: چقدر؟

من: نمی دونم . قبول کردن و بعد یه ساعت رفع زحمت کردن ایشالا خخههه .

صبح بلند شدم و رفتم پایین صبحونه خوردم و برگشتم اتاق رفتم یه دوش گرفتم و امدم بیرون موهام رو خشک کردم و یه گیره زدم تا ثابت بشه یه تونیک زرد با یه شلوار لی پوشیدم رفتم پایین دیدم به به خاله اینا اینجا چترن (منظور از چتر اینهکه مثلا نهار رو سرزده بری خونه کسی البته بعضی مواقع هم میزبان با خبره ...اصلا خودتون برید پیدا کنید تو لغت نامه دهخدا..والا) سلام کردم که خاله بلند شد و بغلم کرد و تف مالی . این چشه؟؟؟ با عمو هم سلام کردم که خیلی خونگرم جواب داد به حسام سلام دادم که فقط سر تکون داد. نشستم کنار حسام. اروم گفتم: جریان چیه؟؟

حسام:خودت میفهمی .

من:ای بابا .

چایی برداشتم تا بخورم

خاله شروع کرد :خب دلیل اینکه الان ما چرا اینجاایم اینکه که امیدیم خاستگاری برای حسام . چای پرید تو گلوم و هی سرفه کردم قرمز شده بودم . سریع رفتم اشپز خونه و اب خوردم تا حالم جا امد

ارمان امد داخل و گفت:خوبی؟؟

من:اره خاله چی میگه ؟

ارمان:منم نمی دونم .

برگشتم سالن و نشستم کنار ارمان .

عمو:بزارید خودشون برم حرف بزنن مهم خودشونن.

رفتم بالا حسام هم پشت سرم . رفت تو اتاق که حسام امد و درو بست

من:اینکارا چیه حسام؟؟؟

حسام:چی؟



من: این خاستگاری الکی چیه؟؟ به خاله چی گفتی تو؟؟؟

حسام: باورت نمیشه؟؟

من: نه اخه امکان نداره نمیشه .

حسام: گردن بندت رو بده من . متعجب از گردنم درش اوردم و دادم بهش از جیبش اون یکی تیکش رو در آورد

گذاشتش رو میز و گفت: اینو یادت . رفتم کنارش یه ستاره که دو نصف بود یکی H داش و یکی A وسطش هم یه و(همون و انگلیسی که شبیه هشته ، بزارم ادامش نمیدارک کنید والا!!!) بود. نه سالگیم بود که این گردن بندا شد نشانمون شد یه عهد این حروف کنار هم برای ما معنی داشت ((هوا)) عهد بستیم همیشه کنار هم باشیم که اگه نباشیم انگار اکسیژن نیست و دیگه هیچیم اما دوسال بعد خاله اینا رفتن المان ولی من پای عهدم بودم و اون گردن بند همیشه گردنم بود گردن بندی که اول اسم حسام روش بود

حسام گفت: اینو یادت .

من: اره خیلی هم خوب یادم ولی تو زدی زیرش.

حسام: نزدم

من: هه ولی تو رفتی

حسام: خب من اینم بردم . به گردن بند اشاره کرد .

من: که چی؟

حسام: قول دادیم همیشه پشت هم باشیم

من: اره

حسام: میخوام به قولم عمل کنم تا همیشه .

من: حسام چیمگی اون بچگیمون بود الان داری با زندگیمون بازی میکنی؟؟

حسام: اون ادم خوبی نیست

من: رایان؟؟

حسام: اه لعنتی

من: بگو .

برگشت سمتم دستامو گرفت و گفت: اون خلافاکه اگه جواب نه بشنوه یه بلایی سرت میاره مطمئن باش . یه لحظه وحشت کردم

من: مگه اون چیکار کرده؟

حسام: بعدا میفهمی فقط الان بهم کمک کن بزار اون دست گیر بشه تصمیم با تو جدا بشیم یا بمونیم خوبه ؟

یه کم فکر کردم چرا دروغ دوستش داشتم ولی اخیه اون دوستم نداره . دستامو از دستاش کشیدم بیرون و نشستم رو تخت خیلی گیج بودم این ازدواج بخاطر نجات جونمه ولی اخیه بعدش چی ؟ حسام میره ؟ نه خدایا؟ واقعا گیر کرده بودم . حسام رفته بود تو بالکون .

برگشت و رو بهم گفت : به من اعتماد داری .

من: اره

حسام: پس منتظر چی . بلند شدم رفتم نزدیکش

من: حسام از نتیجش میترسم بعد این ماجرا چی میشه؟

حسام: تو می دونی من نمی دونم .

تو یه تصمیم آنی گفتم: قبوله .

یه لبخند زد و بغلم کرد

اروم زیر گوشم گفت: میدونستم قبول میکنی و منو از خودش جدا کرد گر گرفته بودم بد جور

حسام داری چیکار میکنی ؟ نزار عاشقت بشم اینا همش الکیه.



رفتم سمت گردن بند برای خودمو برداشتم که ببندم ولی هرکاری میکردم نمی شد یهو دستام گرم شد تو اینه حسام رو دیدم که لبخند به لب گردن بند رو بست و گردنمو بوس کرد. داغ داغ بودم تو اینه متوجه سرخی اپام شدم خجالت کشیدم حسام برم گردوند سمت خودش و گفت: آوین داره خجالت میکشه؟؟؟ نه بابا بعیده .
چونمو گرفت و سرم آورد بالا .

حسام: به من نگاه کن آوین

نگاهش کردم که گفت: دیگه خجالت نداریم!! باشه ؟

فقط سر تکون دادم . گردن بند رو گذاشت جیبش و رفتیم پایین .

خاله : چیشد آوین جان .

من: نمی دونم هرچی مامان و بابا بگن .

خاله: پس مبارکه همه دست زدن که حسام دستمو گرفت و فشرد . کنارش احساس امنیت داشتم . کنارش بودن یه آرامشی داشت که هیچ جا حسش نکرده بودم .

خاله اینا خواستن برن که مامان مجبورشون کرد برای شام بمونن . تو فکر بودم و ساکت نشسته بودم که مامان گفت: آوین مادر حسام رو ببر اتاقت از سرکار آمده خستس. و!!! خودش بره دیگه مگه من نوکرشم اه

حسام امد سمتم

من: برو دیگه خودت .

حسام: تنبل خانوم بلند شو.

من: جون من تنهایی برو.

حسام: الکی جوننتو قسم نخور بلند شو بریم.

مجبوری بلند شدم و رفتم سمت اتاقت داخل که شدم حسام امد تو و درو بست.

من: خب دیگه من برم.

حسام: نه خیر کجا خانوم؟

من: لوس نشو دیگههه.

حسام: وایسا کارت دارم.

امد ستمم که من رفتم عقب. اون میومد جلو من میرفتم عقب اخر خوردم به دیوار

دستاش رو دو طرف صورتم به دیوار تکیه داد

حسام: من وظیفم بود شیرینی بخرم اره.

منم که پرو: اره.

نزدیک تر شد دیگه داشتم میمردم از گرما

حسام: باش

امد نزدیک تر تقریبا یه سانت فاصله داشتیم که در زدن اخ ایشالا به زننده در خدا عمره طولانی بده. سریع رفتم درو باز کردم دیدم ارمان با تو تا لیوان اب میوه دستش با خنده داره نگاه میکنه

من: به به ممنون خان داداش.

ارمان: خواهش میکنم عروس خانوم فقط دوماه مارو اذیت نکن

من: اااااا به جای طرف داری از من از اون طرف داری میکنی؟

یهو حسام از پشت سرم گفت: خب چیمیشه مگه. قلبم و گرفتم

من: نمیری که سکتتم دادی

سینی رو از ارمان گرفتم که رفت .

من: مثل چی میپره جلو ادم، خب ادم زهره ترک میشه بابا

حسام: اصلا یادم نبود خیلی گرمیزنی.

من: ااا حسااااا.



حسام: چیه خوب؟

من: هیچی. دیگه حرفی نزدم. رفتم لیوان شربت رو برداشتم که دوتا دست دور کمرم حلقه شد

حسام: قهری الان؟

من: نه.

حسام: پس چرا اخم کردی؟

من: ولیکن حوصله ندارم.

حسام: خوب ببخشید خاله جون. یعنی من کشته مرده این کلمه خاله شده بودم خیلی باحال بود. یه لبخند زدم که حسام گفت: آشتی؟

من: آشتی.

لیوان اب میوه اش رو برداشت و سر کشید. رفت رو تخت دراز کشید اب میوه ام رو که خوردم کنار تخت نشستم

بهش نگاه کردم موهای قهوه ای روشن بور. چشمای قهوه ای که نزدیک به عسلی البته الان بستس لبای متوسط که به صورتش میاد هیکلشم به خاطر شغلش عالییه.

چند تا تار مو رو که رو پیشونیش بود کنار زدم که چشماش رو باز کرد. یه لبخند زد که گفتم: من میرم تو بخواب.

حسام: خسته ای بیا بخواب.

من: حسام پرو شدیا.

خندید و گفت: چیه خب ما که قراره با هم محرم شیم چه فرقی داره؟

من: برو بابا هر موقع محرم شدیم

حسام: واقعا؟؟

من: نوچ.

بادش خالی شد.

من: من میرم. حرفی نزد و فقط چشماش رو بست.

الان دوساعته این اقا حسامه خوابه جویی رو برداشتم و رفتم تو اتاق. مثل خرس خوابیده هیچ دکمه های پیرهنشم باز کرده در بالکن هم بازه. این خیلی گرمشه چطور بیدارش کنم که روحم شادشه؟؟؟ یه نگاه به جویی اندختم یه نگاه به حسام به به چه شود.

دوربین گوشی رو روشن کردم.

من: بدو جویی برو جلو. رفت جلو و رو بروی صورت حسام.

من: خب جویی ببوسش. یعنی اخ خندم گرفته بود قرمز قرمز بودم خخخ جویی لبای حسام بوسید حسام هم جویی رو وایی یعنی ترکیده بودم از خنده نتونستم طاقت بیارم منفجر شدم نشسته بودم میخندیدم. حسام سیخ نشسته بود رو تخت و با تعجب به جویی نگاه میکرد یهو داد زد: آوین میکشمت. مگه میتونستم فرار کنم همین طور میخندیدم.

بلندم کرد و انداختم رو تخت به جویی گفت برات خوراکی میخرم برو اونم ببوس. این جویی هم که شرطی شد امد سمتم هی می خواستم فرار کنم که حسام نمیزاشت. حتی از فکرشم چندشم شد خخخ بیچاره حسام. حسام پرید تو دستشویی فکر کنم بالا آورد منم فرار کردم پایین. اخ می خندیدم اخ می خندیدم. مامان: وا دختر دیونه شدی؟

من: نه... اخ مامان خ... خیلی باحال بود... خیلی.

مامان: چی؟؟

من: هیچی بیخیال.

حسام امد پایین اخم کرده نشست پیش مردا منم تو اشپز خونه پیش مامان و خاله بودم.

خلاصه خاله اینا رفتن و باز یه خواب خوش.

با صدای پارس جویی بلند شدم

من:هااا؟

غذا می خواست از نوع نشستنش فهمیدم .

من:مگه مامان بهت نداده؟؟؟

دوباره پارس کرد

من:اهان گرفتم نداده.

دست و صورتمو شستم یه تیشرت و اسلش ست پوشیدم رفتم پایین . مستقیم اشپز خونه .
بیچاره ظرفش خالی بود غذا شو ریختم تو ظرفش که مشغول شد

مامان کجاست؟

رفتم بیرون دیدم حسام نشست .

من:ای بابا باز تویی که

ارمان از پشت سرم گفت:اا بی ادب ادم با نامزدش اینطوری حرف میزنه؟

من:بیخیال داداشی حال ندارم مامان کجاست ؟

ارمان:رفته خرید .

رفتم نشستم جلو حسام

حسام:سلام عرض شد کمپوت خواب.

من:سلام اینجا چیکار می کنی؟

حسام:مثل اینکه قراره بریم آزمایش

نههههه من نصف خوابم مونده .

قیافمو مظلوم کردم

من:حسام جونیییمی خواستم ادامه بدم که ارمان گفت

ارمان: ایا جلو برادرت خجالت نمی کشی با ناز سخن می گویی؟؟

من: اه بزار بگم کل مطلبو

رو به حسام گفتم: جون من می خوام برم بخوابم .

حسام: ایا آوین ساعت ۱۰ دختر چقد می خوابی؟

من: زیاد .

حسام: پاشو برو حاضر شو من باید برم سر کار .

بلند شدم

من: مردمم نامزد دارن ما هم نامزد داریم ای بابا به من چه شغلت خشنه یه محبت انصاف والا اه .

حسام: آوییییی .

من: من میرم بخوابم .

رفتم تو اتاق بدجور تخت بهم چشمک میزد .

خودمو انداختم روش و چشمام رو بستم داشت چشمام گرم میشد که احساس کردم یکی کنارمه چشمام رو باز کردم بله

اقا حسام مستر غرور ما دراز کشیده کنار من

من: حسام برو دیگه فردا میریم آزمایش .

حسام: نه یا بلند میشی حاضر میشی یا من جایی نمیرم راستی فردا قراره عقد کنیم خانوم

چشمام گرد شد

من: چییی؟ پس من چرا بی خیرم

حسام: ما تو اتاق بودیم قرار ها رو گذاشتن .

من: خوب حالا پاشو برو یه ساعت بخوابم.



حسام: نه

من: حسام اذیت نکن دیگه.

حسام: اوین من شوخی ندارما یهو دیدی بلندت کردم خودم حضرت کردم! نه خیر این کلا گیره

بلند شدم: خوب پاشو برو حاضر شم.

رفت بیرون. یه مانتو استین سه ربع صورتی با شلوار سفید و شال سفید با کتونی صورتی و کیف سفید. ارایش هم که کلا تعطیله یه کرم زدم فقط موهام رو هم یه طرفه ریختم.

رفتم پایین جویی هم دنبالم

من: جویی چی میگی؟ نمی تونم ببرمت که ای بابا. دنبالم میومد.

من: حسام این جویی ولکن نیست.

حسام: خوب بیارش.

من: آزمایشگاه راهش نمیدن که.

حسام: میمونه تو ماشین.

من: پس وایسا ببرمش بالا.

حسام: دیگه چرا؟؟

من: لباس پوشونم بهش

حسام: باشه.

یه تیشرت ابی هم پوشوندم به جویی و قلادش رو انداختم گردنش و شلش کردم تا راحت باشه.

بغلش کردم و رفتم پایین.

سوار ماشین شدیم جویی رو گذاشتم پشت.هیچ علاقه ای به شکستن این سکوت نداشتم .
گوشی حسام زنگ خورد . وقتی به صفحه گوشی نگاه کرد یه لبخند زد

حسام:جونم

یعنی چشمام از تعجب شده بود اندازه توپ فوتبال

طرف:.....

حسام:سلام باشه عزیزم .

طرف:.....

حسام:معلومه که هستم

طرف:.....

حسام:امشب ؟ باشه عاشقتم حتمی میام خدافظا .

طرف:.....

حسام:اوف زیاد.

طرف:.....

حسام:برووووو خدافظا .

و قطع کرد .

من:کی بود؟؟؟؟

جواب نداد پسره بیشعور .

هویج :اخه به تو چه؟؟؟

من:خوب مثلا من نامزدشم

هویج:!!! کی عقد کردی تو؟؟؟

من: هویج عقبی برو بچه قرار فردا عقد کنیم.

هویج: اا بی مشور من چرا خبر نداشتی اصلا من میرم وجدان بقال سر کوچه میشم خدافظا .

من: اا نریا

وجدان: میرم

من: شکر خوردم بشین سر جات

وجدان: باش عشقم .

در حال کلنجار با وجی بودم که صدای جویی در امد

اوردمش جلو بغلم و نازش کردم.

من: ای شیطان لوس شدیا.

تصمیم داشتم با حسام حرف نزنم پسره بیشعور جواب نمیده.

ماشین و پارک کرد رو به جویی گفتم: سگ خوبی باش نیم ساعت دیگه میام .

چون وقت گرفته بود منتظر نموندیم و رفتیم تو

حسام: پیشت باشم

من: نه. دید که شاکیم حرفی نزد و رفت.

سرنگ رو که آورد گورخیدم اقا از انسان می خواید خون بگیریدا نه از گاه والا چرا انقدر

بزرگه؟ بعد از گرفتن خون نازنینم پنبه رو گذاشتم رو جای سرنگ و بلند شدم رفتم بیرون

سرم گیج میرفت ولی زیاد نبود .

حسام امد سمتم : خوبی؟

من: اره (دروغ شاخ و دم نداره که) سرم گیج میرفت . دستمو گرفت و راه افتادیم نشستیم تو

ماشین که حسام رفت تو یه سوپر مارکت. وقتی امد یه پلاستیک دستش بود .

گرفت سمتم : بیا اینو بخور حالت جا بیاد.



بازش کردم به به اب میوه کیک چیپس پفک لواشک.

حسام: پاستیل نگرفتم چون میدونم دوست نداری البته نظرت عوض شده یا نه؟؟

من: نه خوشم نمیاد.

اب میوه و کیک و خوردم. یکیش رو هم باز کردم دادم به حسام.

حسام: کجا بریم؟

من: مگه نگفتی کار داری؟؟؟

حسام: اینو گفتم زود حاضر بشی وگرنه امروز بیکارم

من: حسام بخدا میکشمت من از خوابم زدم بخاطر کار تو بعد تو...دیگه حرفی نزدم سرم برگردوندم طرف شیشه ماشین.

حسام ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. بعد یه ربع نگه داشت پاساژ؟؟؟ من می خوام برم خونه.

حسام: پیاده شو.

من: برو خونه.

حسام: آوین لوس نشو دیگه.

من: نمیام.

حسام: میای

من: نمیام.

حسام: میای.

من: نمیام

حسام: لطفا.

ابراز احساسات هم بلد نیست مستر مغرور.

حسام: بیا دیگه.

پیاده شدم جویی هم بغلم بود.

جویی رو گذاشتم زمین و گفتم: خودت راه برو بچه جون.

حسام دستمو گرفت ولی کشیدم بیرون هنوز اون تلفن یادمه.

یه مغازه بوتیک بود که حسام بدون هیچ حرفی رفت تو منم داخل شدم که جویی دنبالمون امد .

گوشی و سویچ ماشین رو داد به من و خودش رفت پیرهنی که گرفته بود رو پرو کنه

به به گوشی خدا خدا می کردم رمز نداشته باشه

نداشت ، شماره اخرین نفر و دیدم ارمان؟؟؟ میکشمت ارمان . تماس و برقرار کردم بعد دو بوق برداشت

ارمان: به به به عشقم ، حال خانومت چگونه

من: خیلی خوب دارم از عصبانیت میترکم .

ارمان: به من چه تقصیر اون حسام

من: بره اونم دارم ولی اول تو

ارمان: در خدمتم بانو

من: ببین فقط دعا کن وقتی ادمم خونه نباشی خونت حلاله.

ارمان: ایا ابجی جونم برو سر اون حسام گور به گور شده داد بزن .

من: هی درست صحبت ارمان

ارمان: چه طرف داری هم میکنه .

حسام صدام کرد



من: خب دیگه ما اینیم خدافظا . گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت حسام. خوب بود ولی رنگ جالبی نداشت حرفی نزدم و امدم کنار بعد دو دقیقه امد بیرون پیرهن رو داد و با یه ببخشید امد سمت من دستمو گرفت و رفتیم بیرون .

سوییچ و گوشی رو گرفتم سمتش

من: بگیر .

حسام: زنگ زدی به ارمان؟

من: هه اره

حسام: راحت شدی خانوم؟؟

من: نه

حسام: چرا؟

من: خیلی بدی فعلا باهات قهرم میدونستی حساسم اینکارو کردی نه؟

حسام: عوض دیشب.

من: این خیلی بد تر از کاری که من کردم بود.

حسام: آوین لوس شدیاااا

خندیدم و گفتم من: ای بابا امدیم یه کم احساسی حرف بزنیمااا

حسام: خوب دیگه خندیدی اشتی.

من: باشه.

دستشو گذاشت پشت کمرم و منو به خودش نزدیک کرد.

یه کت ابی نفتی دیدم

من: بیا اینجا. رفتیم جلوی ویتترین

من: برو بیوشش



حسام:اره بیا.

رفتیم تو.

کت وبا یه پیرهن سفید گرفت و رفت داخل اتاق پرو.

جویی نبود رفتم بیرون که دیدم وایساده جلو یه عروسک فروشی

من:جویی جویی بدو بیا اینجا.

بغلش کردم و رفتم تو.

حسام صدام کرد که رفتم پیشش واقعا قشنگ بود.

جویی رو گذاشتم زمین و رفتم رو بروی حسام نزدیکش شدم و یقش که نامرتب بود رو درست کردم نفسای نا منظمش به صورتم می خورد امدم عقب.

من:خوب شد خیلی خوبه.

بعد دو دقیقه امد بیرون و خریدا رو حساب کرد یه شلوار جین تیره هم گرفت بیشعور چون ورزش کاره هرچی میپوشه بهش میاد.(چرا فحش میدی؟ هویج جان شما دخالت نکن)

وقتی رفتیم بیرون دوباره جویی رفت جلوی همون میتترین عروسک فروشی.

من:باشه کوچولو بدو بریم داخل.

یه دختری که کلی ارایش داشت و کلا تو ارایش غرق بود فروشنده بود.

من:سلام.

دختره کلا زوم بود رو حسام حسام هم که کلا بی تفاوت جویی رفت کنار یه توپ ابی وایساده هی بهش دست میزد. رفتم کنارش برش داشتم دادمش بهش:بیا کوچولو اینم مال تو. چند تا عروسکم برایش برداشتم و رفتم سمت همون دختره. من:لطفا حساب کنید. دختره حساب کرد و

با ناز گفت:میشه (۰۰۰)تومان.

اخ یعنی خواستم اوق بزنم

گفتم زشته فقط یه اخم کردم
دست بردم تو جیبم تا حساب کنم که
حسام حساب کرد و رفتیم بیرون هنوزم اخم داشتم ایششش دختره ی پرو.
حسام دستمو گرفت و گفت: خانوم کوچولو حرص نخور من مال خودتم.
بعد خندید اینکه معلوم بود دارم حرص می خورم و حسام فهمیده بود خیلی ضایع بود و من
اصلا دوست نداشتم
اول اون باید ابراز احساسات میکرد نه من.
من: بریم یه چیز بخوریم گشمنه.
باشه ای گفت و رفتیم سمت ماشین خریدا رو گذاشتیم و رفتیم رستوران.
جویی رو نشوندم و خودم هم نشستم. بعد از سفارش دادن غذا گوشیم زنگ خورد
من: به به سایه خانوم چه عجب با اراد خوش میگذره؟
سایه: نه خیر مثل اینکه به تو و حسام بیشتر خوش میگذره حالا بدون خبر جواب مثبت
میدی اره؟؟ بیشعور گاو نفهم
من: خوب چیکار کنم وقت نشد صبحم می خواستم زنگ بزنم رفتیم آزمایش.
سایه: من باید از ارمان بشنوم؟؟؟ عقدتون نمیام .
من: منم بله نمی گم .
حسام گفت: ایااا یعنی چی . با دست گفتم ساکت
سایه: باشه میام ولی باید جبران کنی
من: چشم اجی کاری نداری؟
سایه: نه خدافظ. و بدون انتظار حرفی از من قطع کرد. حسام: چرا از من مایه میزاری؟
من: چیه خوب راست میگم سایه نباشه بله نمیگم.



حسام:عجب

من:درگیر

حسام:خودتی

من:من خانوم آقای درگیرم چون غذا رو آوردن دیگه حرفی نزد

غذای جویی رو ریختم تو ظرفش و گذاشتم جلوش .

بعد غذا سوار ماشین شدیم وپیش به سوی خونه.

.....

دیروز جواب آزمایشو گرفتیم که مشکلی نداشت الانم گیجم چی بپوشم. از صبح که تو رایشگاه بودم الانم اینجا یه ساعت دیگه هم مهمونا میان موهام رو یه شینیون ساده کرد و یه کوچولو هم ارایش کرد ارایشگره.

داشتم به لباسای توی کمد نگاه میکردم که در زدن.

منم انقدر مشغول بودم گفتم بفرمایید به لباسام هم توجه نکردم.

حسام امد تو و فقط نگاه کرد متعجب به خودم نگاه کردم وای نههههههه یه تاب بندی قرمز پوشیده بودم با شلوار لی ای وای. سریع گفتم :حسام برو بیرون. اونم حرف گوش کن سریع درو بست یه مانتو پوشیدم و گفتم بیا تو .

اعصابم خورد بود بد تر شد.

حسام:همه منتظرن تو هنوز دنبال لباسی؟

من:گیجم حسام .

رفت سمت کمد :بزار ببینم (بعد کمی گشتن)این خوبه. متعجب بودم همون لباسی که تو جشن برگشت ارمان پوشیده بودم زد تو برجکم گفت زشته

من:نه اینو نمی خوام . امد نزدیکم و رو بروم وایساد



حسام: من گفتم زشته چون واقعا خوشگلت میکرد نمی خواستم جایی که من نیستم
بیوشیش اما الان که مال خودمی کنارمی دوست دارم اینو بیوشی.

دیونه روانی اون شب من چه قد ناراحت شدم سراین بیشعور.

حسام: می پوشی دیگه ؟

من: اره برو بیرون.

رفت و من همون لباس رو پوشیدم و درو باز کردم که دیدم حسام تکیه داده به دیوار به
تپیش نگاه کردم همون لباسایی که دیروز گرفتیم رو پوشیده.

رفتیم خونه خاله که همه دست زدن خاله که فقط قربون صدقم میرفت.

رفتیم نشستیم رو دوتا صندلی که پشت سفره عقد بود.

یه خانوم و اقایی با دوتا دختر کوچولو آمدن سمتمون بیشتر که دقت کردم دیدم حدیثه
ابجیه حسام . بلند شدیم حدیث: سلام اوینی وایی شما اخرم افتادید بیخ ریش هم از اولم
پشت هم بودین چقد حرص میدادین شما.

بغلش کردم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود خواهر شوهرجون.

حدیث: قربونت برم زن داداش گلم.

از بغلش امدم بیرون که حدیثه به همسرش اشاره کردو گفت: اینم اقا آرش همسر بنده
اضحار خوشبختی کردیم که حدیث ادامه داد: اینا هم هلنا و هسنا.

من: شما دوتا چقد نازین.

خجالت کشیدن

من: فردا پس فردا که افتادین تو جون هم میبینمتون.

حدیث و حسام خندیدن. اونا که رفتن نشستیم که باز بلند شدیم چون سایه و اراد آمدن.

من: به به اجی خل من

سایه: سلام عروس خانوم خل خودتی ایشالا کنار هم پیربشید. من: شما که از ما زود تر پیر میشید.

بعد از کلی خنده عاقد آمد و اونا رفتن.

عاقد: عروس خانوم، خانوم ادینه دین دار ایا بنده وکیلیم شمارا با مهریه تعیین شده به عقد دائم آقای حسام افشار درآورم؟

سایه: عروس رفته تعطیلات.

همه خندیدن منم حرص می خوردم.

عاقد برای بار دوم میپرسم عروس خانوم ایا به بنده وکالت میدهید تا شمارا به عقد دائم آقای حسام افشار درآورم؟

حدیث: عروس تو ترافیک گیر کرده. دیگه بد عصبی شده بودم

من: اصلا خجالت نکشید عقیده هاتون رو خالی کنید. همه خندید.

عاقد: برایبار سوم میپرسم عروس خانوم ایا بنده وکیلیم؟؟

ارمان: عروس زیر لفضی میخواد. (مگه مردم از این حرفا میزنه؟؟ عجیبه) خاله یه گردن بند خوشگل انداخت گردنم. حالا نوبت من بود

من: با اجازه بزرگان مجلس و برادرم بله.

همه دست زدن یعنی ارمان یه خر کیفی شده بود انگار که بهش تیتاب دادن.

عاقد از حسام هم پرسید که بله رو گفت و همه چی تموم حالا من تنها نیستم بدبخت شدم ازادی پر.

حلقه رو حسام دستم کرد و زیر گوشم گفت

حسام: مال خود خودم شدی وروجک.

من: من اشتباه کردم بیا بریم طلاق بگیریم.

حسام: اوین بعد از این پرونده هرچی تو بگیه ما که قبلا حرف زدیم.

من: میدونم. همه آمدن و بهمون تبریک گفتن آخر که تموم شد یه نفس عمیق کشیدم

من: اوف بابا بیخیال من اصلا عروسی نمیگیرم بدبختیه

حسام: غر زن.

منم دیگه حرفی نزدم. بعد شام بازم تبریک میگفتن و خدافظی میکردن. بعد یه ساعت بلخره همه رفتن و ما می خواستیم بریم که خاله: کجا مگه من میزارم؟؟ اصلا میمونی همین جا

من: خاله جونم بزار برم دیگه

خاله: نه خاله قربونت بره باید بمونی

من: خاله بیخیال لباس راحتی نیاردم

مامان: تو اون پلاستیکه برات اوردم

ای بابا مامان تو ام وقت گیر اوردیا. میدونستم به حسام بگم کاری نمی کنه پس حرفی نزدم.

خاله: حسام بیا زنتو ببر اتاقت هر دوتون خسته اید.

رفتیم تو اتاق حسام

من: الان من چرا باید بمونم اینجا اخه؟ اه من می خوام بخوام.

حسام: باز غر زد.

دیگه حرفی نزدم حوله ام رو که مامان آورده بود رو برداشتم و رفتم حموم.

بعد یه ربع امدم بیرون دیدم که حسام نیست سریع ست ابی که مامان آورده بود رو پوشیدم و رفتم دراز کشیدم رو تخت اخی چه بوی خوبی میده بوی حسام جونمه.

هوویج: جاناان؟؟؟

من: سلام خوبی؟؟

هویج: خوبم چیگفتی الان؟؟؟

من: من؟؟ هیچی چیزی نگفتم که

هویج: فکر کردم یه چیزی گفتمی

من: نه بابا برو تو

هویج: باشه.

در باز شد و حسام آمد داخل

حسام به شوخی گفت: راحتی؟ چیزی نمی خوای؟

من: چرا یه لیوان آب می خوام.

حسام: برو بابا بچه پرو

من: حسااام برو دیگه

حسام: پاشو خودت می خوام بخوابم .

من: باش. رفتم پایین اب خوردم داخل اتاق که شدم دیدم اقا با بالا تنه لخت و یه اسلش
تاق باز خوابیده رو تخت .

بیشعور حالا من چطور بخوابم؟

بیخیال خواب شدم گوشه رو در اوردم و رفتم وب گردی . داشتم همین طور چت میکردم
که یهو

حسام: تو خوابت نمیداد؟

من: مسعله اینجاست کجا بخوابم؟

حسام: رو تخت دیگه

من: والا جای دو نفر و گرفتی دیگه جا نیست

حسام: باشه من گوشه میخوابم بدو بخواب سرت درد میگیره. بلند شدم رفتم رو تخت دراز کشیدم

من: حسام الکی الکی ازدواج کردم

حسام: الکی چیه؟

من: هنوز تو بهتم من چرا ازدواج کردم؟

حسام: بخاطر اون قولی که بهت داده بودم.

من: هی خدا اخر با کی ازدواج کردم (به حسام نگاه کردم) یه دیونه خودت کمکم کن

حسام: من دیونه باشم که دیگه تو از مرز جنون رد شدی.

من: برو بابا بسه دیگه می خوام بخوابم.

حسام: بخواب.

چشمام رو بستم داشت چشمام گرم میشد که احساس کردم داغ شدم .

بله تو بغل حسام بودم. منم که چقدر بدم میاد. چشمام رو بستم و خوابیدم.

||| من اینجا چیکار میکنم مگه من با حسام عقد نکردم؟؟ این سفره عقد چیه؟؟؟ ||| دوما

چرا رایانه وای نهههه حسام جونممممم یهو.....

کلا خیسه خالی بودم یخ بسته بودم .یه دور اتاق و دیدم حسام با یه لبخند خبیث وایساده

من: می گشمت حسا|||ام . بلند شدم دنبالش که پرید بیرون. حالتو میگیرم وایسا . سریع

رفتم یه دوش گرفتم و امدم بیرون مانتو و شلوارم و پوشیدم وشال و انداختم سرم .رفتم

پایین به به به همه جمعن.

من: سلام

خاله : سلام به روی ماهت دختر گلم خوبی؟

من: مرسی خاله.

خاله:دیگه خاله بی خاله باید بگی مامان .

من:چشم خاله

خاله:باز گفتی که.

من:عادت کردم مامان جون .

خاله:قربونت برم بیا بشین صبحونه بخور.

رفتم اشپز خونه و نشستم مشغول خوردن بودم که حسام امد و نشست جلو من.چشم غره بهش رفتم و مشغول خوردن شدم . بیشعور هنگیدم تو خواب.

حسام:قهری دیگه؟

من:نه بابا آشتیم فقط حوصله حرف ندارم.

حسام:چقدر قهر میکنی تو

من:منتظر تلافی باش.

بلند شدم و رفتم بیرون کنار مامان نشستم

من:مامان کی میریم .

مامان:چته دختر چرا عجله داری؟

من:کلا یعنی منو می خواید بندازید دیگه چیکار دارید اقا ارمان هست دیگه .

ارمان:رو من حساب نکنیدا

من:به به چشمم روشن کی هست حالا

ارمان:بعدا بهت میگم .

من:باشه .

بلخره بعده نیم ساعت رفع رحمت کردیم منم رسیدم خونه اتاق خواب.

نهار و خورده بودم و تو حیاط داشتم جویی رو دنبال می کردم که باز این در لعنتی باز شد و رفتم تو در

من: ایا چرا هرچی دره جلو راه منه؟؟؟؟ دیونه دارم میشم . سرمو گرفتم بالا دیدم حسام . خندم گرفت داشتم می خندیدم حسام هم میخندید

باخنده گفتم من: ای بابا خوب باز نکن درو اه ببین دماغ نازنینم چیشد وای مامان دماغم بشکنه دیه میگیرم بخدا اه .

بلند شدم رومو تکوندم

من: با کی کار دارید؟

حسام با خنده گفت حسام: با خانوم خودم.

یعنی کارخونه با دو شعبه مجزا تو دلم داشتن قند اب میکردن.

من: شما؟

حسام: نامزد گلت

من: اوو بله آقای نامزد زدی داغونم کردی، اینجا چیکار میکنی؟

حسام: امدم نامزدمو ببینم باید از تو اجازه بگیرم؟

من: رو نیست که سنگ پا قزوینه.

حسام: به تو رفتم

من: به من رفته بودی که الان اینجا نبودى الان فرمانده سپاه بودى.

حسام: اهو نه بابا برو بچه. رفتیم خونه.

من: مامان داماد خلت تشریف آورده

حسام: خاله نگاه از الان داره اذیت میکنه.

مامان از اشپز خونه امد بیرون و رو به حسام گفت:دیگه خاله جون باید عادت کنی این همینه

من:ممنونم،ممنونم که موجب خیط شدن من شدی مامان خانوم یعنی من برم بمیرم با این خانوادم.

حسام:خاله دستت درد نکه خوب زدی تو برجکش.

مامان:شما دوتا که انقدر با هم لجید چرا ازدواج کردید من نمی فهمم البته بماند وقتش قشنگ متحد میشید .

من:مادر زندگی همین است فراز و نشیب دارم و منه بینوا هم باید توسط قسمت با این مرد ابلح ازدواج میکردم.

مامان:برو بچه مسخره بازی در نیار پسر به این خوبی.

من:من میرم تو اتاقم محو شم افق جا نداره .

راه افتادم سمت اتاقم. خودمو انداختم رو تخت .

خوابم هم نمیاد.در باز شد و حسام امد تو

من:تو واقعا کار نداری؟

حسام:چرا ولی حال ندارم.

من:سخته نباشی دلاور.

حسام :زنده باشی کمپوت جان

من:ااا باز گفت.پریدم روش و زدمش اونم نامرده نکرد انداختم رو تخت و هی قلقلک میداد مثلا داشتیم دعوا میکردیم که سرم انداختم رو بالش و نفس نفس زدم

من:اوففف ماشالا خسته هم نمیشه.

حسام هم دراز کشید و گفت:میگم کمپوتی .

دوباره مثلا دعوا شروع کردیم که حسام منو گرفت بغلش حسام:بسه دیگه

من: بس نیست گلرنگه

چشمامو بستم و ارامش و لمس کردم.

حسام: آوین

من: بگو

حسام: روز اول که دیدمت خیلی باحال بودی با اون دماغ قرمز دلچک بودی

من: من اصلا باورم نمیشد تو حسامی اخه کی فکرشو میکرد اون پسر ریزه میزه گوریل بشه
بره خودش.

حسام: ولی من درجا شناختمت از شیطونیت و حرفات اون تعجبم هم الکی بود میخواستم
دستت بندازم .

من: اخ چقدر من کفری بودم از دستت یه ماهه بود برگشته بودی و نیومده بودی خونه ما .
حسام: از حرفات معلوم بود. هر دو باهم نفس عمیق کشیدیم که خندمون گرفت.

گوشی حسام زنگ خورد

حسام: بله

طرف:

حسام: باشه الان میام.

طرف:

حسام: باشه باشه .

قطع کرد .

من: منشیت بود؟؟؟

حسام: اره

من: ببین من غیرتیما . خندید و به چشمام نگاه کرد منم نگاهش کردم سکوت کرده بودیم.



پیشونیمو بوسید و بلند شد.

منم نشستم رو تخت

من: میری؟؟

حسام: اره چیه مگه دوست داری باشم؟ تو که همیشه از بودن من شاکی .

بلند شدم رفتم جلوش لپشو بوس کردم و گفتم

من: نه خیر اقا، زود بیا.

تو بهت بود همین تعجباشو دوست داشتم غرورش که سر به اسمون میکشه رو دوست دارم همیشه دوستش خواهم داشت

حسام: ببینم چیمیشه فعلا

من: خدافضا.

رفت بیرون اخ خدا اگه اون دوستم نداشته باشه چی امکان نداره رفتاراش که اینو نمیگه اما اگه بعد پرونده رفتاراش عوض بشه چیکار کنم؟ من دوستش دارم خیلی زیاد اون مستر غرور خودمه خخخخ .

برگشتم طرف تخت که دیدم گوشیش رو جا گذاشته ای سربه هوا. حاضر شدم و چادر مم سرکردم و رفتم سمت ادارش به به نیروی انتظامی خخخ شوهرم پلیسه خدا . رفتم داخل که یه خانومی با لبخند گفت: سلام خوش آمدین لطفا گوشی، شارژر، ناخونگیر، چاقو، قیچی..... اینجا تحویل بدید چه باحال خندیدم و گفتم: سلام من فقط گوشی همراهم دارم.

خانومه: پس لطفا تحویل بدید. گوشی خودمو دادم من: متاسفم یه گوشی دیگه هم هست که نمی تونم تحویل بدم

خانومه: چرا؟

من: اخه این گوشیه اقای افشاره.

خانومه با تعجب: سرگرد افشار؟

من: بله تعجب داره؟

خانومه: من چطور باور کنم؟

من: یه زنگ بزنیید به گوشیش. خانومه زنگ زد که گوشی تو دستم به صدا در امد ایا اسمو گوشی، شارژر، چاقو، قیچی خخخ خندم گرفته بود ولی جلوی خودمو نگه داشتم

من: خب باورتون شد؟

خانومه: اخیه سرگرد چیزی جایی جا نمیزارن

من: مثل اینکه براشون اینجا مشکل پیش امد سریع امدن که جا موند.

خانومه: شما چه نسبتی با سرگرد دارید؟؟

من: همسرشون هستم.

دیگه بیچاره هنگیده بود

من: می تونم برم؟

خانومه: بله

داشتم میرفتم که شنیدم گفت: بیچاره چی میکشه از دست سرگرد. خندیدم دیگه کلا پیچید که من همسر این حسام هستم. با کلی پرس و جو اتاقش رو پیدا کردم رو بروی منشیش که یک خانومه باحالی بود گفتم: می تونم برم تو

خندید و گفت: خبر بدم؟

من: نیازی نیست. در زدم و رفتم تو. سرش پایین بود حسام: خانومه احمدی مگه نگفتم بدونه هماهنگی نیاد داخل؟؟ درو بستم و رفتم جلو با اخم سرشو بلند کرد که منو دید تعجب کرد بلند شد امد سمتن

حسام: اینجا چیکار میکنی؟

من: مرد حواس پرت من گوشیتو جا گذاشته بودی. (بابا مرددددد من وجی جان هویجم خفه لطفا)

حسام: اه اره اصلا حواسم نبود.

گوشی رو گذاشتم رو میز و گفتم: چه کارکنای اینجان باحالن.

حسام: نظر جالبیه .

من: حسام با اینا چطور رفتار کردی وقتی گفتم زنشم گفت بیچاره از دست سرگرد چی میکشه شکنجه میدی اینارا؟؟ اون اخمی که تو داشتی فکر کردی من احمدیم کم مونده بود از دو جهت سخته کنم .

حسام: اوف چه خبره یه سره داری حرف میزنیاا خوب من تو محوطه کاریم همیشه اخم دارم خانوم باید جدی باشم.

من: اوه اونکه بله فقط یه..... صدای داد و بیداد مانع ادامه حرفم شد

حسام: بشین اینجا ببینم چه خبره. و رفت بیرون. بلند شدم کلا اتاقو گشتم به به تفنگ یه فکر شیطانی به سرم زد

خشاب و خالی کردم و تیرارو قایم کردم همونجا که حسام امد تو

من: برم؟؟

حسام: ماشین آوردی؟

من: اره

حسام: باشه مراقب باش.

من: خدافضا. رفتم بیرون رو به احمدی لبخندی زدم و خدافضی کردم که اونم اروم طوری که مثلا من نشنوم

گفت: ببین خدا این خوش اخلاق اون بد اخلاق مگه میشه؟؟ خندم گرفته بود کلا دلشون از حسام پره. زنگ زدم به سایه که گفت با اراد بیرونن منم هیچی نگفتم بزار خوش باشن .

.....



یک شنبس و با رایان کلاس دارم ماما هم به مادرش زنگ زد و گفت و جواب منغیه الان
یه کم استرس دارم با حرفای حسام بدتر هم شدم گفت بعد کلاس میاد دنبالم داخل کلاس
شدم و نشستم کنار سایه

سایه: اخ بهت گیرنده؟؟؟

من: نه بابا . رایان امد و خیلی عادی درس داد بعد از کلاس می خواستم ازش معذرت
خواهی کنم که رفتم سمت دفتر اساتید گوشیم زنگ خورد حسام بود که گفتم دارم میام
رفتم پشت در که صدایی توجه منو جلب کرد

رایان: بگو

طرف:

رایان: چه میدونم

طرف: یه نگاه به گوشی تو دستم کردم اره این بهترین راهه. دوربین رو روشن
کردم و از لای در فیلم گرفتم خوشبختانه کسی هم نبود

رایان: مستش کن بعد بهش بگو کار رو انجام بده

طرف:

رایان: خوب بکشش

طرف:

رایان: با تیر خلاصش کن

طرف:

رایان: هیچ پلیسی خبر دار نمیشه

طرف:

رایان: تو فقط به حرف من گوش کن . دیدم داره میاد سمت در منم الفرار بدو بدو رفتم
سمت در خروجی بنز مشکی حسام و دیدم سوار شدم نفس نفس میزد

حسام: چته چرا نفس نفس میزنی؟

من: راه بیوفت حسام باید یه چیزی بهت بگم . بدونه حرف راه افتاد. وارد اتاق شدم درو قفل کردم حسام متعجب داشت نگاهم میکرد. مانتو مو در اوردم از زیر یه تیشرت پوشیده بودم من: بیا اینو ببین .نشستیم زمین فیلم رو نشونش دادم حسام: این رایانه

من: اره رفته بودم باهاش حرف بزنم که اینو دیدم

حسام: چرا رفته بودی باهاش حرف بزنی؟

من: مثلاً برم معذرت خواهی

حسام: معذرت خواهی چی ؟ آوین عصابمو داری با این بی توجه هیات خورد میکنی

من: حسام اصلاً من اشتباه کردم این فیلمو بچسب.

حسام: از این به بعد خودم میبرمت و میارمت

من: حساااااااا؟؟

حسام: کوفت

من: اااااااااا

حسام: چیه خوب؟ برام اعصاب نمی زاری.

من: ولکن اونو این حرفا رو گوش کن .بعد از دیدن فیلم گفتم

حسام: جدید ترین سر نخ یه فردی یه چند شبه پیش یه ادم کشته میگه عمدی نبوده پس یعنی حرفشو ادامه دادم من: اونو مست کردن و ازش استفاده کردن .

حسام: رایان چرا اینکارو انجام میده؟

من: نمی دونم بین من شمارشو دارم میتونی تمام تماس هاشو در بیاری ؟

حسام: اره میدم بچه ها

من: باشه راستی باید اون قاتل رو ببینم به هر حال من یه روانشناسم

حسام: فردا جور میکنم خانوم روانشناس.

من: احساس میکنم رایان برای طمع پول این کارو میکنه

حسام: باید مدارک قطعی باشه با احساس نمیشه

من: باشه .

حسام: باید یه ارتباط پیدا کنیم

من: سعی میکنم بازم برم و بفهمم

حسام: به هیچ وجه این کار رو نمی کنی

من: چرا؟

حسام: آوین اون خطر ناکه نمیزارم نزدیکش بشی شده برات مرخصی بگیرم

من: اما حسام

حسام: اسرار تو باعث میشه نزارم تا تموم شدن پرونده بری دانشگاه .

دیگه حرفی نزدم. من میرم حالا هی بگو.

دستم گرفت و گفت: آوین بخاطر خودت میگم اون خطرناکه میدونم شیطونی بخاطر همین میترسم با زندگی خودت و من بازی نکن باشه؟؟؟ کلا هنگ بودم حالا خودم هیچی ولی با زندگی تو چیکار دارم من؟

هوویج (وجی بنده تکرار میکنم وجدان گلم): خوب گل من تو الان نامزدشی

من: اخ راست میگی هوویج برو من به زندگیم برسم مزاحمی

هوویج: من مزاحمم

من: اهو برو تا نزدمت

هوویج: باش . به چشمات نگاه کردم و

گفتم: قول نمیدم.

حسام: آوییبن

من: خوب چیه راستش و میگم دیگه نمی تونم اروم بشینم

حسام: باشه.

گوشیش رو در آورد و یه شماره گرفت زد رو بلند گو

حسام: سلام سامان

سامان: سلام بر سرگرد سرد ما پیشده

حسام: می خوام زنگ بزنی به مدیر دانشگاه (...) و بگی که آوین ادینه دین دار رو اخراج کنن

من: اااا حسااااا

سامان: حسام این کی بود؟؟؟

حسام: سامان بهت زنگ میزنم بیخیال حرفی که زدم بشو فعلا.

سامان: شیطون شدیا...

حسام: بروو .

قطع کرد شاکی نگاهش کردم که یه لبخند شیطون زد.

بلند شدم گفتم: دیونه داره با اینده کاری من بازی میکنه اه بیبنا.

حسام: آوین من تازه سه ماهه ایرانم باید خودمو ثابت کنم بهشون من ۲۴ سالمه برای سرگرد شدن فقط یه ماه اینجا تلاش کردم اگه این پرونده هم زود تموم بشه سرهنگ میشم و دیگه هیچ چیزی نمی تونن بهم بگن درک کن آوین.

من: خوب می خوام کمکت کنم چرا نمی زاری؟

بلند شد امد رو بروم وایساد

حسام: چون نمی خوام زیر قولم بزخم من باید از تو محافظت کنم نه که بفرستمت تو دهن شیر

من: این قول منم هست پس باید کمکت کنم

حسام: می خوامی کمکم کنی؟ هیچ دخالتی تو این پرونده نداشته باش.

نه خیر همیشه بحث بی فایده از راه خودم وارد میشم

من: باشه.

لپمو بوسید و گفت: خوبه.

این حسام هم داره دیونم میکنه.

گوشی حسام زنگ خورد

طرف:.....

حسام: امدم.

و قطع کرد

من: اه اعصابمو خورد کرد این شغلت هر دفعه اینجایی زنگ میزنن خوب قبلش زنگ بزنی دیگه.

حسام: فردا صبح می بینمت خانوم غرغرو.

من: اااا باز گفتی

حسام رفت سمت در: حقیقت تلخه. دویدم سمتش که فرار کرد از اتاق رفتم بیرون و داد زدم

من: تلافی میکنم مستر

حسام هم بلند گفت: منتظرم مادمازل.

دیونه روانی.

.....

حسام

سوار ماشین شدم سریع رفتم سمت مکانی که بهم گزارش کرده بودن شلیک شده. یهو دیدم یکی سر تا پا مشکی پرید جلوی ماشین اسلحه رو برداشتم و پیاده شدم شلیک کردم که

خشاب خالی بود ولی من که پرش کرده بودم پس چیشده؟؟ آوین؟ اون روز تو اتاق؟؟اره کار خودشه دختره دیونه تلافی میکنم وایسا. اون ادمه هم از دستم در رفت دختره دیونه همش تفسیر اونه . با اعصابی خطخطی نشستم تو ماشین ایا بین چیکار کرده اصلا شاید یکی منو میزد دختره بی فکر . روندم سمت اداره گفتم سامان برسی کنه معاونم بود خیلی باهوش جور بودم . رفتم تو اتاق که پشت سر من امد و در و بست

سامان:خدایی اون کی بود با اعصابنیت اسمتو صدا زد

من:آوین دیگه

سامان:ااا پس اوین خانوم بودن چه بی اعصاب بودا بدبخت شدی البته قبل تو اون بدبخت شده که با تو ازدواج کرده پس نتیج.....

من:بس کن سامان در مورد اون قاتله چیکار کردی؟؟

سامان:هیچی ما مدرکی هم نداریم که ثابت کنیم رایان یه جنایت کاره

من:آوین یه فیلم گرفته ازش که توش با یکی در مورد کشتن کسی حرف زده

سامان:به به زوج کاراگاه چه شود چه باهوش هم هست خیلی خوبه به درد میخوره

من:تمام تماسای رایان رو پرینت بگیر

سامان:باشه.

من:راستی فردا آوین میاد تا اون قاتله رو ببینه برنامه ریزی کن.

سامان:باشه رفت بیرون باز یاد خشاب خالی افتادم کشورو باز کردم بله همه تیرا اینجاست عجب تلافی .دیونه بازیه یه حالی ازت بگیرم آوین خانوم حیف حیف که دوستت دارم وگرنه

میدونستم چیکار کنم همین خل بازیاته که از بچگی عاشقت بودم کاش تو هم عاشقم بودی آوین خانوم خبیث خودم. این پرونده بهونه خوبی بود برای نزدیک شدن بهش اما بعد این پرونده خدا میدونه چیمیشه.

جلوی در خاله اینا بودم آوین هنوز نیومده ده دقیقه وایسادم گوشه رو برداشتم و رنگ زدم

من: زود باش دیگه آوین

آوین: ادم حسام ادم

من: آوین روز عروسی بخوای انقدر لفت بدی که دیگه هیچی

آوین: ااا حساااام .

تو دلم گفتم قربون این حسام گفتنت برم خانومی

من: جونم. حرفی نزد فقط صدای نفساش بود

من: آوین

آوین: بله

من: بدو بیا دیگه خانومی.

آوین: اها... باشه ادم .

بعد چند دقیقه امد سوار شد برگشتم سمتش

من: سلام بانوی خودم

آوین: سلام حسامی. ااا حسامی؟؟؟ مدل جدیده

من: اوین شنگول میزنی خبریه؟؟

آوین: اره

من: چی؟



آوین: اینکه الان دارم با نامزد گرامم حرف میزنم بایدم شنگول باشم.

لبخند زدم و لپشو کشیدم

من: کوچولوی خودمی.

فقط خندید. راه افتادم داشت بیرونو نگاه میکرد که دستمو گذاشتم رو دستم که برگشت نگاهم کرد

آوین: سامی جونممممم .

اهان این الان یه چیزی می خواد که به شیوه قدیمی وارد عمل شده

من: جونم خانوم. متوجه نفسای نا منظمش بودم

آوین: برگشتنی نیا دنبالم با سایه میخوام برم باشگاه.

من: میبرم میزارمتون بعد میرم

آوین: حسام .

من: اوین گفتم شیطونی تعطیله

آوین: دیگه دوستت ندارم . سرشو برگردوند سمت شیشه یعنی دوستم داشته؟؟ زدم کنار متعجب نگاهم کرد

من: دیونه نشو دیگه باز بچه شدی

آوین: اصلا می خوامی نرم باشی؟؟

من: عالی میشه

اوین جیغ کوچولو کشید: حساااااام

من: جونم خانومم لپاش سرخ شد و سرشو انداخت پایین فدای خجالت کشیدن بشم من کوچولو. با دستم سرشو بلند کرد و گرفتم سمت خودم

من: آوین باز داری خجالت می کشی؟؟؟ بابا بسته دیگه یه نقاشی دیگه بکش.



با دست زد به بازوم و گفت: راه بیوفت دیر شد. راه افتادم.

رسیدم جلوی در دانشگاه در و باز کرد خواست بره ولی منصرف شد برگشت سمت من و نزدیکم شد این چشه؟؟

لپمو بوس کرد و گفت: مراقبه خودت باش نامزد گرام زود بیا دنبالم
لبخند زدم و گفتم: چشم عزیز دلم.

.....

آوین

این چی گفت؟؟؟ جان من؟؟؟ اشتباه نشنیدم؟؟؟ وای عاشقتم سامی خودم.
امروز با منتظری جون کلاس دارم وای عشقم .

داخل کلاس شد

منتظری: برگه ها رو میز

جااان؟ برگه؟؟؟ بیخیال

من: استاد من شما رو خیلی دوست دارم

منتظری: دل به دل راه داره سوال اول

من: ای بابا من برم فامیلمون تو بیمارستان بستریه

منتظری: آدینه بشین

من: منتظری جون بیخیال دیگه امتحان و چیکار داری؟

منتظری: بیرون

من: چشم . پریدم بیرون که دیدم رایان داره میره سمت دفتر دبیران .

رفتم دنبالش

. رایان: من اون دختری می خوام

طرف:.....

رایان: به من مربوط نیست آوین باید مال من بشه.

من: هیییییی. وایی جلو دهنمو گرفتم .

رایان: یه لحظه وایسا.

در اتاق کناریم و باز کردم و داخل شدم .

وقتی صدای پا رو شنیدم رفتم بیرون . راستی اونجا اتاق ورودی باشگاه بود.

سریع دویدم بیرون .

اگه به حسام میگفتم چیکار می کرد؟؟ بگن؟؟ نگم؟؟

می ترسم نزاره پیام دانشگاه خیلی ترسیده بودم بدنم میلرزید.

اون چرا اون حرفو زد . وای من حسام و می خوام.

گوشیم رو در اوردم

من: الو حسام

حسام: چیزی شده اوین؟؟؟

من: بیا جلوی دانشگاه لطفا

حسام: امدم.

بعد چند دقیقه رسید سریع سوار شدم و خودمو انداختم بغل حسام واقعا ترس داشتم باید

بهش می گفتم .

باید بهش می گفتم .

ارومه شده بودم حسام هم حرفی نمیزد فقط موهام رو نوازش میکرد

من: حسام اون .. اون دنبالمه حسام .



حسام: اروم باش آوین آروم عزیزم بزار بریم خونه برام تعریف کن .

قبول کردم که راه افتاد رفتیم خونشون به خاله سلام کردم و رفتیم اتاق حسام.

نشستم رو تخت حسام هم کنارم

حسام: بگو ببینم

من: رفتم دنبال رایان داشت با تلفن حرف میزد از من حرف زد گفت می خواد من مال اون بشم حسام من ... من.

نذاشت حرف بزنم بغلم کرد و گفت: غلطا کرده تو فقط مال خودمی نمیزارم حتی بهت نزدیک بشه.

خودمو بیشتر بهش فشار دادم. اروم شده بودم

حسام: دیگه نمیری دانشگاه یه ترم مرخصی خونتون هم نمیری میمونی همین جا باشه؟؟؟

من: اما حسام

حسام: اما نداره خودم هم اجازتو میگیرم همین امشب میریم وسایلاتو میاریم باشه؟

من: باشه.

حسام: حالا هم برو دست و صورتتو بشور مانتوتم در بیار و بیا بغل عمو

من: دیونه .

دست و صورتمو شستم از زیر مانتو یه یه تیشرت استین حلقه ای داشتم مانتومو در اوردم و رفتم نشستم رو تخت.

حسام: بیا بغل عمو

من: ااا حسام الان خاله میاد میبینه بد میشه

حسام: اولاً ببینه ما محرمیم دومن نمیاد مطمئن باش بدو دیگه. رفتم کنارش و دراز کشیدم منو کشید تو بغلش و گفت: خوبه که پیشمی . اقا کارخونه قند سهله شکر داشت تو دلم شکر اب میکرد والا. (دقت کنید شکر اب شدنش سخت تر از قنده خخخ)



من:هیچ وقت تنهام نزار. چشمام و بستم و خوابیدم.

حسام:آوین؟ آوین خانوم کوچولو

من:چیه؟

حسام:دوساعته خوابیا.

من:وای نه.

موهام و ناز کرد و گفت:اشکال نداره پاشو بریم اداره ببینم چیکار می کنی.

بلند شدم دست و صورتمو شستم و مانتومو پوشیدم شالمم انداختم سرم

من:بریم .

رفتیم پایین که خاله امد سمتمون

خاله:بیدار شدی عزیزم

من:اره دیگه خاله دارم میرم.

خاله:تازه داری میای عزیز دلم .

من:یه مدت مزاحمتونم خاله جون

خاله:چه مزاحمی تو مزاحمی دختر گلم.

بغلم کرد و مادرانه بوسیدم .(هوویج(وجدانم):پس بنظرت می خواست تو رو چطوری

ببوسه؟؟؟

من:مثلا خواهرانه یا دوستانه یا خاله یانه

هوویج:جان؟؟ خاله یانه جدیده؟؟؟

من:اره اپدید ۲۰۱۶

هوئج: بمیر

من: هاها دیدی کم اوردی

هوئج: برو بابا

من: یوهو بردم) خلاصه هزارمین جنگ با وجدان رو بردم

رفتیم سوار ماشین شدین

حسام: اینطوری همیشه

من: چی؟

حسام: از من بیشتر تورو تحویل میگیرن

خندیدم و گفتم: سی ساله سر بارشونی دیگه چیکارت دارن

حسام: دستت درد نکنه دیگه شدم سر بار من؟

من: بودی خبر نداشتی.

حسام: رو نیست که سنگ پا قزوینه

من: مخلصم .

حسام: جاااان؟؟؟ این چی بود؟

من: گفتم یه کم مردونه حرف بزنم

حسام: دیونه .

رسیدیم پیاده شدیم

حسام: اوین الان حرف پشت سرمون میبافن مغنتو بده جلو

من: چی می خوان بگن میدونن من زنتم دیگه

حسام: همین دیگه میگن زنش اونطوری بعد خودش گیر میده به ما

من: خوب مگه مریضی گیر میدی به بنده خداها؟؟

حسام: اقتدار باید داشته باشم یا نه

من: بابا اقتدار بابا جزیه. (درسته؟؟؟ به من چه اصلا)

رفتیم داخل همه با لبخند نگاه میکردن معلومه دیگه خیلی به هم میایم.

یهو یکی با یه نیش باز امد جلو حسام یه پسر جون بود

پسره: به به اقا حسام از این طرفا ده دقیقه صبح امدی بعد رفتی .

حالا فهمیدم این سامانه.

حسام: برو ببینم برو اون مرده رو بیار اتاقم . تازه چشمش به من خورد تا امد حرف بزنه

گفتم: سلام اقا سامان من اوینم

سامان با تعجب گفت: بله بله خوشوقتم با اجازتون من برم.

من: بفرمایید .

رفتیم اتاق حسام .

نشست پشت صندلیش و گفت: این چه تلافی بود کاری کردی دزده در بره . فهمیدم تفنگ

و میگه

نیشم و باز کردم: حقته.

حسام: باشه ببین چیکارت کنم آوین.

من: بی صبرانه منتظرم عزیزم.

متعجب نگام کرد

من: چیه؟؟

حسام: هیچی.

در زدن و سامان با یه مرد تقریبا متشخص امد داخل.

سامان: اینم مجرم. (درست نوشتم؟؟)

من: ممنون.

رفت بیرون

حسام: بشین.

مرده نشست رو بروی من حسام هم کنارم نشست .

من: خوب اسمتون؟؟

مرده: مهدی بابایی

من: خوب آقای بابایی دقیقا برام تعریف کنید چیشد.

بابایی: دقیقا نمی دونم چطور من اون مرد رو کشتم هیچی یادم نمیاد.

من: قبل اون چی یادتون میاد؟؟؟

بابایی: بله یه مهمونی بود برای موفقیت توی شرکت من کار کن اون شرکتم راستش خیلی

بد مست کردم و دیگه یادم نمیاد وقتی بیدار شدم دیدم کنار یه جنازه ام.

من: تحریک شده وقتی یکی مست میکنه شخصی می تونه با پول یا چیزای دیگه یا تحریک

کنه یا تحدید که این باعث به قتل رسوندن شده. (بابا کتابی) خخخخ

حسام: چیزی از رایان نمی دونه.

من: ببینیم چی میشه.

بابایی رفت بیرون و ماهم پشت سرش

من: تو کار نداری؟؟

حسام: فعلا همین پرونده به عهده منه.

من: اهان.

رفتیم سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه .

داخل شدیم که حسام گفت برو وسایلتو جمع کن . یه سلام دادم و رفتم بالا . تقریبا یه ربع بود داشتم وسایل جمع میکردم که ارمان امد

ارمان:اجی داری میری؟؟

من:اره دیگه بهت میگم چرا .

ارمان:میدونم مراقب خودت باش.

من:تو ام مراقب باش استین بالا بزن بره خودت

ارمان:برو دختر جون .

من:راست میگم می خوام خواهر شوهر بازی در بیارم

ارمان:پر رو

من:چه طرف داری هم میکنه از الان

ارمان:پس چی.

وسایلا رو برداشتم باکس جویی رو هم برداشتم با وسایلاش و رفتم پایین و نشستم کنار مامان.

مامان:مراقب خودت باش دخترم

منم متعجب حسام به اینا چی گفته؟؟؟

من:چشم قربونت برم .

سوار ماشین شدیم

من:دیونه بهشون چی گفتی؟؟؟

حسام خندید و گفت:گفتم یه کم خجالتیه میبرم تا خجالتش اب بشه بعد یه ماه هم ازدواج میکنیم .

وایییی خدا این چی گفت؟؟؟ الان چی فکر می کنن ای می کشت



نامزدمه مال خودمه والا بعد چند ثانیه یا چند دقیقه از هم جدا شدیم هم من نفس نفس میزدم هم آوین. دوباره لباسو کوتاه بوسیدم و ازش جدا شدم.

ساکت بود فقط نگاهم میکرد باهمین نگاه دیونم کردی دیگه آوین از اولم همین طور بود یه نگاه خاص چشمای خاص قیافه خاص یه دختر خاص و دوست داشتنی نمی خوام از دستش بدم اما دست خودم نیست اون باید منو بخواد اگه نخواد همیشه کاری کرد.

دوست داشتم بهش بگم دوستش دارم که میمیرم برایش اما حیف که برام سخت اه لعنت به این غرور اضافی.

از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین نشستم رو کاناپه که مامان امد

مامان: آوین کو حسام؟؟

من: بالاس

مامان: برو صداش کن بیاد شام

من: باش.

رفتم بالا در زدم

آوین: بفرمایید.

درو باز کردم و رفتم تو

من: بیا شام

باشه ای گفت و رفتیم پایین معلوم بود از من خجالت می کشه.

سر میز شام برایش غذا کشیدم و گذاشتم جلوش

آوین: حسام من این همه رو نمی تونم بخورم

من: می خوری

آوین زیر لب گفت: برو بابا.



تقریبا نصف غذاش و خورد و با یه دستتون درد نکنه که به مامان گفت کشید عقب.

غذا رو که خوردم بلند شد جمع کنه سفره رو که منم کمکش کردم.

مامان و بابا تعجب کرده بودن خوب من ادمی نبودم که از این کارا بکنم اما وقتی کنار اوین هستم تغیر می کنم.

با اوین رفتیم سراغ ظرفا

آوین: برو خودم میشورم

من: نوچ با هم می شوریم

آوین: حسام اخلاقت عوض شده ها

من: چون زندگی عوض شده.

حرفی نزد .بعد شستن ظرفا چهارتا چایی ریخت و رفتیم نشستیم کنار مامان و بابا

مامان: نه میبینم آوین رو اثر گذاشته بچه کاری شدی.

من: نبودم؟؟

مامان: نه تو کی سفره جمع میکردی؟ کی ظرف میشوستی؟؟ همیشه بعد غذا میومدی لم میدادی رو کاناپه

صدای خنده های ریز اوین که کنارم بود رو میشنیدم

من: واقعا ممنونم از لطفی که به من داری مامان

مامان: خواهش می کنم پسرم .

یعنی تخریبم کردا ادم با چنگال نوشابه بخوره انقدر داغون نشه والا .

بابا: پسرم تازه داره عاقل میشه.

اوین که داشت چایی می خورد تا اینو شنید چایی پرید تو گلوش . هی سرفه می کرد زدم پشتش فایده نداشتم



رفتم یه لیوان اب براش اوردم و دادم خورد که اروم شد

آوین:مرسی.

تو چشماش خنده بود .یعنی چه خانواده ای دارم من عالی هماهنگ.

یعنی دیگه این مادر و پدر من هنگیده بودن خوب چیه عشقمه دیگه .

رفتیم بالا که بخواییم یه شلوارک پوشیدم و تیشترتم در اوردم که اوین امد تو اول یه نگاه کرد و رفت سمت کمد. یه شلوار کوتاه و تاپ حلقه ای برداشت و رفت تو رخت کن حموم تا عوض کنه.

افتادم رو تخت و چشمام و بستم

با بالا پایین شدن تخت چشمام بازکرد طنین هم خوابیده بود با فاصله کنارم یه دستمو دور گردنش و یه دستمو دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش سمت خودم . کاملا تو بغلم بود.

آوین:حسام

من:هوم؟

آوین:من کلا می خوام بمونم اینجا می پوسم که

من:نه میام باهم میریم بیرون

آوین:باشه

من:بخواب سردرد می گیری.

حرفی نزد و چشماش و بست . پیشونیشو بوسیدم که خودشو بیشتر تو بغلم جا کرد.

دیونه توام آوین کاش بدونی نبودت داغونم میکنه.چشمام و بستم و خوابیدم .

با سر دردی که داشتم چشمام و باز کردم .آوین هنوز خواب بود.لپشو بوسیدم و بلند شدم ساعت ۱۰ بود چه قد خوابیدم من میگم چرا سر درد گرفتم .دست و صورتمو شستم ولباسام و عوض کردم

رفتم پایین.داخل اشپز خونه شدم که مامان گفت



مامان: سلام صبحت بخیر پسرم آوین بیدار نشده؟

من: نه

مامان: بدو بگو بیاد صبحونه.

من: بزار بخوابه بلند میشه می خوره خودش

بابا امد داخل و گفت: خوب پسر زلزلیل بار اوردی خانوم

خندیدم و گفتم: به پدرم کشیدم.

یدونه زد پس گردنم و گفت: درست حرف بزن مادرت الان من هرچی بگم میگه چشم.

مامان: چشمم روشن اقا|||

بابا: قربونم برم عزیزم من که چیزی نگفتم.

خندیدم.

بعد صبحونه برگشتم بالا که دیدم نه خیر این بیدار بشو نیست . خودت خواستی اوین خانوم.

رفتم بالا سرش و سرم و بهش نزدیک کردم و لباسو بوسیدم که سریع سیخ نشست رو تخت منم سرمو سریع کشیدم که نخوره به سر اوین

وقتی منو دید یه چشم غره بهم رفت و رفت سمت دستشویی.

بعد چند دقیقه با صورت خیس امد بیرون خیلی با مزه شده بود. خندم گرفته بود . حوله برداشتم و رفتم سمتش صورتشو خشک کردم قیافه بچگونه ای به خودش گرفت و گفت

آوین: بابایی حالا که صورتمو خشک میکنی برام بستنی هم میگیری؟

با خنده جواب دادم: یه بوس بده برم بگیرم.

لوپمو بوس کرد که گفتم: با این یه تیتاب هم نمی گیرم .

آوین: اصلا نخر میرم میگم داداش جونم بخره.



من: خسیس یه بوس.

اوین: حسام اعصابم خورد میکنیاا

من: چرا خانومی؟

اوین: نیگا چطور بیدارم کردی فعلا سرم درد میکنه

من: خوب چیکار کنم بیدار نمیشی بعدم انقدر خوابیدی سرت درد می کنه.

اوین: مگه ساعت چنده؟

من: ۱۱ خانوم

اوین: وای من چرا انقدر خوابیدم

شیطون نگاهش کردم و گفتم: جات راحت بوده خوابیدی دیگه.

با دست زد به سینم و گفت: برو بابا اتفاقا انقدر زبره .

من: ااا معلومه.

اوین: گشمنه حسام

من: بدو پایین صبحونه

اوین: اخ شما خوردین من الان برم زشته چرا بیدارم نکردی؟

من: بیا بریم پایین خودم بهت صبحونه میدم بیدارتم نکردم تا راحت باشی بدو بریم .

اوین: بزار لباس عوض کنم .

رفت تو رختکن و بعد پنج دقیقه امد بیرون

یه تونیک سبز با یه شلوار سفید موهاشم دم اسبی بسته بود.

رفتیم پایین به مامان وبابا سلام داد و رفتیم تو اشپز خونه .

من: خوب اوین خانوم چی می خوری؟

اوین: سفارش بدم؟؟ چیدارید؟؟

من: پنیر کره مربا عسل نون خامه تخم مرغ و حتی غذا.

اوین با شیطنت گفت: یه نیمرو به دست پخت اقا حسام.

من: باشه فقط نتونستی بخوری به من ربطی نداره .

اوین :اوه یعنی انقدر داغون ؟

من: الان نشونت میدم .

میدونستم سفت دوست داره پس گذاشتم تا خوب بپزه. یه کم خیار و گوجه کنارش خورد

کردم و گذاشتم رو میز خدایی عجب دختری میشدم من

وجی: اره داداش می ترشیدی اونم چی لیته.

برو وجی میزنمتا

وجی: من رفتم .

نشستم رو بروی اوین

اوین: نه بابا ترشی نخوری یه چیزی میشی تو.

خندید و شروع کرد به خوردن بعد یه لقمه گفت

اوین: تو اشپزی کن من میرم بیرون کار می کنم ماشالا کدبانویی برای خودت.

من: چشمم روشن اوین خانوم نخیر شما میشی خونهداری و بچه داری من میرم سرکار .

اوین: خواب دیدی خیره من یه جا نمیشینم .

من: میبینیم.

بعد از خوردن ظرفا رو شست که گفتم: کجا بریم؟

اوین: تو کار نداری؟ برو سر کارت دیگه.

من: نه دیگه می خوام نامزد بازی کنم.

اوین: رو نیست که سنگ پا قزوینه.

مامان امد تو گفت: ما روز عادی اینو خونه پیدا نمی کردیم الان چون اوین خاله اینجایی اینم تلبه تو خونه.

اوین خندید و گفت: خاله بفرستمش سر کار؟

خاله: اره عزیزم فردا پول زندگیونو از کجا می خواد در بیاره

یعنی یه همچین مادری دارم من.

اوین: پاشو حسام کوچولو برو سرکارت بازیتو کن .

من: چی گفتی حسام چی؟

بلند شد و گفت: حسام کوچولو .

من: فقط دستم بهت نرسه .

سریع از اشپزخونه رفت بیرون که منم دویدم دنبالش

من: حرفتو پس بگیر

اوین: عمرا .

من: باشه . رفت سمت بابا

اوین: پدرجون نیگا می خواد بزنه

بابا: دست رو عروس من بلند کنی من میدونم و تو .

من: ممنونم پدر من.

بابا: خواهش می کنم.

اوین سریع رفت تو حیاط منم دنبالش.

داشت جویی رو صدا میکرد که از پشت گرفتمش و زیر گوشش گفتم: من کوچولوام اره؟

اوین: تو گوریلی.

من: رو تو برم بشر.

اوین: ولم کن حسام.

من: بگو غلط کردم.

اوین: عمرا.

.....

اوین

من: عمرا.

یهو دیدم رو هوام

من: ولکن حسام چیکار می کنی؟

حسام: یا میگی یا میندازمت تو استخر.

من: عمرا. یهو ولم کرد که رفتم تو اب.

بیشعور. ادمم بالای اب. نفس نفس میزد

من: دیونه روانی سادیسمی.

نشست لب استخر و گفت: صفات خودتو خوب بلدی.

رفتم روبروش و گفتم: نه خیر اینا متعلق به شماست و کشیدمش انداختمش تو اب.

حسام: میکشمت اوین.

من: بی نامزد میشی که.

حسام: به هر حال می کشمت.

آمد سمتم که شنا کردم و رفتم سمت لبه استخر خواستم برم بیرون که حسام گرفتم و کشید سمت خودش

حسام: منو میندازی تو اب؟

من: اره

حسام: باشه.

میدونست من خوشم نیاد ببوستم بخاطر همون اذیتم میکرد. بین چیکار کنم اقا حسام.

چشماش و بست که رفتم زیر اب و از کنارش رد شدم و از پشت سرش امدم بالای اب.

حلمش دادم جلو که هنگید و با کله رفت تو اب و خودم فرار کردم.

لب استخر نشستم که حسام هم امد کنارم

حسام: خیلی شیطونی حالتو میگیرم اوین خانوم.

من: بسه دیگه بره امروز حسام خسته شدم

خندید و گفت: تنبل.

سرمو گذاشتم رو شونش.

حسام با صدای اروم و آرامش بخشش گفت: اوین

من: بله

حسام: خیلی دوستت دارم. خشکم زد چیگفت این الان؟؟ گفت دوستم داره؟؟ نه بابا اشتباه شنیدم. وایی اعتراف کرد خداجونمم.

سرم و از رو شونش بلند کرد و به سمت من کج شد

حسام: اوین عاشقتم از همون بچگی عاشقت بودم ولی دیگه خسته شدم باید به خودت می گفتم که شدی همه دنیام

آوین؟ توهم بگو که دوستم داری وگرنه بعد پرونده میرم بگو، دوستم داری؟
 تو بهت بودم ساکت ساکت میدونستم یه حسی بهم داره گیج نبودم ولی الان یهو این حرفو زد هنگیدم.
 فقط تونستم یه حرفو بزنم
 من: دوستت دارم حسام.
 لبخند زدو بغلم کرد.
 حسام: عاشقتم دنیای من.
 دستامو دور کمرش سفت کردم و گفتم: ای روانی بین چیشد الکی الکی عاشق هم شدیم.
 حسام: خانوم دیونه خودمی.
 من: آقای خل خودمی.
 بعد سریع لباسو بوسیدم که خشکش زد اما بعد چند ثانیه اونم همراهیم کرد.
 بعد یه مدتی که نمی دونم چه قدر بود از هم جدا شدیم.
 حسام: دیونه خودت کردی منو.
 من: خیلی دوستت دارم آقای خودم
 پیشونیم رو بوسید و گفت: بدو بریم بالا سرما می خوری.
 رفتم تو اتاق درجا پریدم تو حموم.
 خیلی خوش حال بودم بلخره اعتراف کرد.
 بعد یه ربع یه ست ابی پوشیدم امدم از حموم بیرون که دیدم حسام دراز کشیده رو تخت و موهاش خیسه.
 من: پاشو حسام موهاشو خشک کن.
 چشماش و باز کرد و گفت: حوصله ندارم .

من: اا حسااام سرما میخوری.

حسام: باشه.

بلند شد موهاش و خشک کرد بعدش من موهامو خشک کردم و بستم که گفت: اوین حاضر شو بریم دریند.

من: باشه. یه مانتو اسپرت ابی اسمونی با شلوار هم رنگش و شال سفید و کیف و کفش سفید ارایش هم یه کرم زدم و ریمل. حسام هم یه تیشرت ابی و شلوار جین سفید با کتونی ادیداس ابی. با هم ست شده بودیم.

سوار ماشین شدیم که گفتم: زنگ بزمن سایه و اراد؟

حسام: بزمن.

زنگ زدم که اونا با کله قبول کردن.

ماشین پارک کرد و رفتیم برای یه کوهنوردی و خوراکی

چشمم که به لواشک و الوچه ها افتاد اب دهنمو با صدا قورت دادم که حسام خندید و دستمو گرفت و رفتیم سمت مغازه. بعد خریدن یه بسته لواشک و یه بسته الوچه به راهمون ادامه دادیم. کنار ابشارا عکس می گرفتیم و مسخره بازی در میاوردیم که سایه و اراد هم رسیدن

من: به به خلای خاله خوبین کوچولو ها

سایه: سلام ننه جون ما خوبی؟ پات درد نمی کنه؟

من: ننه ننه تخته اسکیت پرنده دارم.

اراد: به به اوین خواهرمان هم از راه به در شده

من: برو بابا.

باحسام هم سلام و احوال پرسی کردن که راه افتادیم کلا اون لواشکا دستم بود و می خوردم

سایه: به منم بده تک خور.

من: برو به اراد بگو بخره خسیس

سایه هم رفت کنار اراد و مجبورش کرد که براش لولشک بخره

حسام امد کنارم: خوب تحریکش میکنیا!

من: خخخ ما اینیم دیگه.

باسایه کلی خل بازی در آوردیم و عکس انداختیم که اخر گفت

سایه: اراد من گشمنمه.

من: شکمو

اراد: یه جایی رو انتخاب کنید بریم.

من: بیاید اینجا.

یه جای جالب بود که تخت هاش رو روی رودی که از کوه میومد چیده بودن خیلی باحال

بود اینجا رو دوست داشتم همیشه میومدم اینجا.

همگی نشستیم که سایه گفت

سایه: یادته آوین تارا رو اینجا انداختیم تو اب

من: اره چه حالی داد.

من کشک بادمجون سفارش دادم سایه دیزی اراد کباب و حسام هم جوجه تفاهم خیلیه

اینجا خخخخ.

من: من حوصلم سر رفته بیاید اخر هفتس بریم مشهد.

سایه: اخ گفتی واقعا دلم بره اونجا تنگ شده

اراد: اره خیلی خوبه بریم

من: حسام تو چی؟

حسام: بریم عالییه.

من: خوبه پس من شب بیلپا میگیرم خبر میدم.

همه قبول کردن بعد نهار بازم کلی خوراکی خوردیم این اراد و حسام هم دلک بازی در میاوردن ما میخندیدیم

سایه: حسام امروز خیلی سر حاله ها زیر سرش بلند شده.

من: گمشو، امروز اعتراف کرده خوشحاله.

سایه: چیبیبی واقعا اعتراف کرد؟

من: اره. جریانو تعریف کردم که گفت

سایه: وای چه یهوپی

من: سایه بیا کرم بریزیم

سایه: بریم پایه ام.

یه دختره که با دوست پسرش آمده بود(از قیافشون معلوم بود)رو دیدم

من: ای وای خانوم سوسکه زیر پاتونه.

حالا هی دختره بالا پایین میپرید ماهم خودمونو نگه داشتیم نخندیم. بعد یهو از ترسش از پسره اویزون شد که خودمونو نتونستیم کنترل کنیم و منفجر شدیم از خنده. پسرا هم می خندیدم. دختره یه چشم غره به من رفت که منم نیشمو براش باز کردم ای سوخت ای سوخت.

سایه: ایول خیلی باحال بود بریم بعدی.

داشتیم میرفتیم که یه رستوران و دیدم که اتاقکای کوچیک داشت و در یکی شون به سمت بیرون بود و توش یه دختر و پسر بودن از کیفم یکی از همون بمب خوشگلا رو برداشتم و انداخت تو الاچیق. متعجب بهش نگاه می کردن که ترکید و جفت صورتاشون قرمز شد. منو سایه هم میخندیدیم.

بعد دقیقا داشتیم رد میشدیم دیدم یه دختره با کله رفت تو زمین

کار سایه بود چون لبخند شیطانی داشت

من:دمت گرم سایه .

و خندیدیم.

من:سایه بیا اینجا . رفتیم جلوی پسرا

من:میگم شماها

سایه:نمی خواید یه چیزی به ما بگید

من:باید بگیدا.

حسام گفت:نه

اراد:من که یادنمیاد

من:باش .

از وسطشون رد شدیم و دستامونو کوبیدیم به هم که دقیقا همون موقع پسرا افتادن زمین.

ما هم هر هر می خندیدیم خوب این بهترین حرکت سال میشد تو جهان والا.

پسرا بلند شدم و با قیافه میرقصی نگامون کردن ماهم نیشمونو باز کردیم که خندیدن و حرفی نزدن .

ادامه راه این پسرا چیمیگن انقدر حرف میزنن؟؟ اصلا به ما چه.یه چیزی خیلی بد بهم چشمک میزد .

رفت داخل سوپر مارکت و گرفتمش

من:سایه چگونه؟؟

سایه :بمیر با این نقشه های خبیثت .

دیدم یه دختره داره با عشوه خرکی راه میره منم خوشگل روغن و ریختم جلو پاش که با دماغ عملیش بندری بزنه.اقا دختره با سر میگم با کله میشنوید رفت تو زمین و زمین



فرونشست ما هم ریز میخندیدیم اما پسرا مسخرش میکردن نه خیر اینطوری نمیشه ما شرایط و فراهم می کنیم شما بخندید؟ عمرا داداش.

یه اکیپ ۶ نفره بودن همشون ام سیخ سیخی.

دارم براتون. از سایه تیله گرفتم و جلوتر تیله ریختم بعد یه کم جلو ترش پونس ریختم بعد جلو ترش روغن .

اقا ایما هی یکی یکی میومدن رو این تیله ها میوفتادن

جلو که رفتن اخشون رفت ها .این موش و گربه پاشونو گرفته بودن تو دستشون

سومی دیگه فاجعه بود پسره با نشیمنگاهش خورد زمین بعد پاشد پیر پیر میکرد دستشم رو نشیمنگاهش بود .اخ مارو میگی مرده بودیم از خنده چهار تامون هم .بعد سریع راه افتادیم الفرار. خلاصه کلی خندیدم و الان تو ماشینیم

من: حسامییی

حسام: جونم .

اخ فشارم اخ قبلم اخ رگ ائورتم.

من: بستنی می خوام.

حسام: چشم خانومی بزار پیدا کنم.

بعد پنج دقیقه نگه داشت و از ماشین پیاده شد.

فکر بودم که یهو جلو دهنم گرفته شد .

دست و پا میزدم. انی گوشه رو گذاشتم تو کتونیم کوچولو جامیشه.

و بعد بیهوش شدم .

.....

حسام



بستنی تو دستم بود و داشتم میرفتم سمت ماشین . رفتم نزدیک که دیدم در بازه و آوین نیست.

کجاست . چرا وسایلاش اینجاست؟؟

رایااااااان می کشمت خونت حلاله روندم به سمت اداره .

تا رفت تو و داد زدم :ساماان.

هیچی برام مهم نبود فقط داشتم دیونه میشدم که آوین نیست.

سریع رفتم تو اتاق که سامان پشت سرم امد

سامان:چیشده؟

من:اوین و دزدید کار اون عوضیه.

سامان:چییبی الان چیکار کنیم.

من:نمیدونم هیچی نمی دونم فقط اینکه می خوام بکشمش اون عوضی رو.

سامان:اروم باش پسر چه خبرته پیداش می کنیم.

نشستیم پشت سیستم

سامان:خداکنه روشن باشه.

بعد چند دقیقه که دیدم چیشد دستمو کوبیدم رو میز

من:اه لعنتی.

سامان:گفتی کیفش مونده بود چطور گوشیش و برده؟؟

من:اره همینه اون زرنکه بلخره گوشیش و روشن میکنه مطمئنا.

ساعت ۵صبح بود هوا گرگ و میش ما هم تو فکر بودیم که ...

.....

آوین

چشمام و باز کردم اینجا کجاست؟؟ وایسا بینم اهان الان منو دزدیدن.

یهو یه مرد اندازه گول امد داخل

من: به به داداش خوبی چه خبر؟ بیچاره هم خندش گرفته بود هم از اینهمه خونسردیه من متعجب بود.

مرد: تو اصلا میدونی ترس و استرس چیه ؟

من: نوچ نمیدونم بیخیال از خودت بگو چرا برای رایان کار میکنی؟

مرد: من علیم در واقع یه بار رایان جونمو نجات داد اول فکر میکردم ادم خوبیه که خونمو نشونش دادم و دعوتش کردم یه بار اما بعد یه هفته ادماش امدن دنبالم و گفتن اگه براش کار نکنم خانوادمو می کشن منم مجبوری براش کار می کنم.

من: اخی اقا علی خوشم امد از مرامت یه سوال دارم

علی: پپرس.

من: جلوی در اتاق تو وایمیسی؟؟

علی: اره

من: خوب میشه لطفا اگه خواست کسی بیاد تو در بزنی .

علی: چرا؟؟

حالا مونده بودم چی بگم اهان یافتم

من: اخی بدنم درد میکنه می خوام بینم کجای بدنمه .

علی: باشه

من: خیلی ممنون .

و رفت بیرون منم سریع گوشه رو روشن کردم اوه ساعت ۵ صبحه . زود باش حسام رد سیم و بگیر سریع.

براش اس ام اس نوشتم

کجایی مستر زود باش دیگه حوصلم سر رفت اه.

گوشی رو صداش و خفه کردم حتی از ویبره هم درش اوردم و گذاشتمش تو کتونیم که در زده شد بعدش در باز شد و الاغ ماجرا تشریف آورد

رایان: به به خانوم کوچولو

من: سلام استاد رایان (یه پوزخند هم زدم)

رایان: از همین نترس بودنت خوشم میاد خیلی جون سختی می خواستم خوشبخت کنم اما تو

من: هه خوشبخت؟؟ به این که زن یه قاتل شم میگی خوشبختی؟؟ عجیبه.

رایان: ببینم اون نامزدت می خواد چیکار کنه؟ اصلا میاد دنبالت؟ پلیس ماجرا اونه.

من: میدونی چیه تو اختلال داری خودت بهتر از من میدونی مگه نه؟؟ اشتباه میگم استاد؟ یه فرد قاتل که برای رد گم کنی شده استاد دانشگاه جالبه.

رایان: ببین کوچولو به وقتش هم تو رو هم اون نامزد کثافتتو تو دستام له می کنم.

من: هویی من نه ترس دارم ازت نه چیزی کثافتم خودتی به وقتش از تو هم بیشتر می تونم لات باشم فهمیدی؟ فقط یه باره دیگه یه بار دیگه به حسام من فوش بده بین چه بلایی سرت بیارم کاری می کنم مرغا که هیچ کلاغا هم برات اشک بریزن. خخخ خودم میدونم چرت و پرت گفتم فقط می خواستم ترسو پنهنون کنم.

رایان: زبونت خیلی دراز شده باید کوتاه بشه.

امد نزدیک مثلا می خواست بوسم کنه که با پیشونی رفتم تو دماغش که افتاد زمین وقتی بلند شد از دماغش خون میومد پوزخندی زدم که حرسشو بیشتر میکرد خیز برداشت سمتم که جا خالی دادم رفت تو دیوار

اخی به جای اون من دردم گرفت ولی حقش بود



آمد ستمو دستمو گرفت و با اون یکی دستش خوابوند زیر گوشم. اییی سوخت بیشعور خیلی خونسرد پوزخند میزدم اخ حرص میخورد منم حال میکردم از بچه گی درد نمیفهمیدم فقط یه نقطه ضعف داشتم اونم دماغم بود خوب درد میکنه دیگه.

رایان: دختره پرو حالتو میگیرم وایسا. و رفت بیرون.

منم گوشه رو در اوردم دیدم پیام آمده

حسام: طنین خوبی؟ باهات که کاری نداشتن؟ زدنت؟

اخی بچم نگرانه گیجم میزنه یه کم .

جواب دادم: دومتر قد داری یه فندق مغز درگیر اگه زده بودنم نمی تونستم گوشه رو نگه دارم که داغون میشد راستی خیالت راحت با یکی اینجا طرح رفاقت ریختم حله

فقط زود بیا تا نکشتم

یعنی یکی منو میدید میگفت من اونا رو دزدیدم بسکه ریلکس بودم منبعش هم این بود که به آمدن حسام ایمان داشتم.

من که بیکار بودم با اقا علی حرف میزدم خیلی با هم رفیق شده بودیم بهم گفت که دوتا دختر کوچولو داره و عکسشونو نشون داد خیلی ناز بودن. از بد و خوبی زندگیش حرف زد منم یکم از خودم گفتم. فعلا نمی تواستم بهش بگم به پلیس کمک می کنم پس ساکت موندم .

علی رفت بیرون که رایان آمد تو چون زمستون بود ساعت ۵ هوا تاریک تاریک بود.

رایان: میبینم که عشقت نیومده خانوم اصلا نمی تونه بیاد.

من: هه

رایان: خیلی روت زیاد باید حالتو بگیرم.

نزدیکم شد و نشست رو بروم دستام و باید دست گرفت پشتم و با دست دیگش چونمو چرخوند سمت خودش

عمرا بزارم.

رایان: الان حالت میکنم اینجا کی ریسه

امدم حرفی بزnm که یهو

.....

حسام

اره بلخره روشن شد بعد چند ثانیه به گوشیم پیام امد بازش کردم از آوین بود خیلی خوشحال بودم

آوین: کجایی مستر زود باش دیگه حوصلم سر رفته اه .

دیونه انگار نه انگار دزدیدنش خل و چل خودمه

جواب و نوشتم و براش ارسال کردم

سامان: بیا اینم ادرس خارج از شهره

من: من زود تر میرم تو نیروها رو اعضام کن

سامان: باشه آقای عاشق (عاشقشو اروم گفت)

من: کاری که گفتمو انجام بده. و خودم دویدم بیرون حدودا باید سه ساعتی میروندم با این

که نخواییده بودم ولی اصلا خوابم نمیاد الان طنین خیلی مهم تره. وقتی رسیدم ساعت

۱۲ ظهر بود اوه چرا اینطوری شد؟؟

باید تا هوا تاریک میشه اینجا رو بررسی می کردم . اگه هوا تاریک میشد بهتر بود و ساده تر

ساعت ۵ بود نیروها هم آمده بودن که راه افتادم

از دیوار پشتی پریدم که صدایی گفت: کی اونجاست؟؟

امدن سمتم نمی خواستم آسیب ببینم پس ضربات و به سرشون میزدم تا بیهوش بشن که

موفق هم بودم .

بقیه رو سپردم به نیروها و وارد ساختمون شدم .



یه اقای بسیار متشخص از پله ها امد پایین احساس بدی بهش نداشتم تا منو دید
گفت: شما کی هستید

من: فقط برو بیرون سریع.

حرفی نزد و رفت .

تفنگمو در اوردم و راه افتادم سمت طبقه بالا با احتیاط میرفتم که صدایی شنیدم . در باز
بود کنار در وایسادم

این صدای رایان بود که میگفت: الان حالیت میکنم اینجا کی ریسه.

رفتم جلو تر دیدم می خواد آوین و ببوسه و اوین دوری میکنه من: بازی تمومه.

اسلحمو گرفتم سمتش که اسلحشو در آورد. اوین سریع کشید عقب خودشو . رایان شلیک
کرد گفتم الان میخوره بهم ولی خالی بود

رایان: دهه الان پرش کردم .

دیدم اوین از اون لبخند خبیثا زده کار خودشو شیطون .

رفتم نزدیک و گرفتمش یه مشت کوبیدم تو صورتش

من: ای بخاطر اینکه دست رو اوین بلند کردی

دومی رو هم زدم

من: اینم بخاطر کثیف بودن امدم سومی رو بزدم که یهو...

.....

آوین:

نه نه نه نه نه حسام نه رایان مجسمه کنار دستشو برداشت و کوبید تو سر حسام اونم افتاد
زمین و غرق خون شد . رایان دوید بیرون و من رفتم سمت حسام

من: حسام جون من از هوش نرو حسامی ترو خدا حسام .

خودمم افتادم کنارش و دیگه چیزی نفهمیدم

راوی

بله دوستای گلم اینم از پایان این قصه هر دو به دنیای اموات پیوستند روحشان شاد و
یادشان گرمی

هویج: چیمیگی تو؟

راوی: اا تو اینجا چیکار میکنی داستان که تموم شد داشتم برایشون دعا میکردم اون دنیا شاد
باشن

هویج: نه بابا چیمیگی هر دوتاشون زندن الکی جو میدی

راوی: اا نمیدونستم خیلی ممنون اطلاع رسانی کردی خوب پس بدو بریم.

هویج: بدو الان از دست میرن.

راوی: باشه بدو بدو .

نیروها رسیدن و آوین و حسام رو برون بیمارستان اوین فشارش افتاده بود اما حسام...

.....

آوین

اه بابا ولکنین می خوام حسام و بینم

من: خانوم پرستاره حالش چگونه؟

پرستار: نمی دونم

من: تو چی میدونی؟ اصلا چرا زنده ای؟

یه چشم غره بهم رفت و رفت بیرون



خوب چیه راست میگم دیگه هرچی پرسیدم میگه نمی دونم بچه تو باغ نیست.

بلندشدم سرم دستم بود منم که مثل بغیه نیستم سرم و بکشم برش داشتم و رفتم سمت پذیرش

من: حسام افشار

پرستار سرشو بلند کرد و گفت: ااا چرا امدی برو تو اتاقت

من: حسام افشار.

پرستاره ناچار گفت: طبقه سوم دست راست.

رفتم سمت اسانسور رفتم بالا

ای وای نههههه یه عالمه دستگاه بهش وصل بود این حسام من بود که بی جون افتاده بود رو تخت نه خدااا چرا

قطره های اشک و رو صورتم حس میکردم دکتر از اتاقتش امد بیرون

من: حالش چطوره ؟

دکتر: متاسفم هر کاری از دستمون بر میومد انجام دادیم بقیش باخداست فعلا مریض تو کماست.

افتادم نه خدا نه من نمی تونم نه . به نماز خونه پناه بردم .

الان شیش ماه گذشته بود و حسام هنوزم تو کما بود پیرشده بودم موهام سفید شده بودالبته بعضیاش کنار تخت نشسته بودم که یهو دستگاه ها شروع کردن به بوق زدن سریع رفتم بیرون

من داد: آقای دکترررر آقای دکترررر .

سریع تیم پزشکی رفت داخل و منو راه ندادن از پشت شیشه نگاه میکردم که یهو اون خط تو دستگاه صاف شد. نه نه نه

دیگه چیزی نفهمیدم.



یهو رو تخت بلند شدم اااا همش خواب بود؟؟؟اخه شیش ماه؟؟؟

(صحرا:ببین تو کلا مشکل داری این خوابتم روش

من: درست حرف بزنا خودت مشکل داری که این رمان و نوشتی

صحرا:من دیگه حرفی ندارم ولی الان خوابتو به حقیقت تبدیل میکنم

من:ااا من غلط کردم اجی به دل نگیر

صحرا:افرین دختر گلم من برم سر رمان بعدیم بای

من:بای) اخیش رفت من واقعا الان باور دارم که اثرات رمانه. یه پرستار امد تو

من:سلام این سرم تموم شده بکشش

باشه این گفت و سرم و از دستم کشید بلند شدم رفتم سمت پذیرش

من:حسام افشار

پرستار سرشو بلند کرد(اااا این که تو خوابم بود)و گفت:اااوا چرا امدی برو تو اتاقت

من:حسام افشار.

پرستاره ناچار گفت:طبقه سوم دست راست.ااا همون طبقه که صحرا می کشمت

سوار اسانسور شدم رفتم بالا.

به به اقا حسام با سر باند پیچی شده شاد و شنگول نشسته رو صندلی اخ خدایا شکر من

قول میدم همه نمازام و بخونم

من:یعنی بگم چی حسام نمی تونی یه سر بهم بزنی؟؟؟

رفتم نشستم کنارش

حسام:چه عجب بهوش امدی محض اطلاعات تا نیم ساعت پیش بالا سرت بودم.

من: من دیگه حرفی ندارم بریم ؟

حسام: بریم.

بلند شدیم و راه افتادیم

من: حسام خوشگل شدی و خندیدم

حسام: منو مسخره میکنی وروجک؟ حالتو جا میارم

نیشمو باز کردم که عصبانی تر شد خلاصه رفت صندوق و برگشت که سوار ماشین شدیم و راه افتاد

من: حسامیییی

حسام: بستنی که نمی خوای؟؟

من: چرا می خوام ولی منصرف شدم

حسام: چرا

من: اخه هرکی تو رو با این قیافه ببینه سخته ناقص می کنه.

حسام: زبون نیست که فالیچه تبریزه

من: دست پرورده ایم قربان

حسام: زیتون پرورده هم نیستی تو .

من: برو بابا راستی رایان چیشد؟؟

حسام: گرفتنش به احتمال زیاد هم اعدام (درسته ???) میشه.

من: راستی یه اقا علی هست از همین زیر دستایه رایان زوری آوردتش اون بی گناهه خودم میام شهادت میدم

حسام: از کجا میدونی؟؟

من: باهاش طرح رفاقت ریختم.

متعجب نگاهم میکرد بعد یهو خشمگین شد

حسام: چییی؟

من: اروم بابا اگه اون نبود الان من به جمع اموات پیوسته بودم.

حسام: بازم چرا باهاش حرف زدی؟

من: بیکار بودم.

حسام: آوین بخدا بعضی وقتا دیونم میکنی

من: اااا حسام بهش کمک کن دیگه دوتا دختر داره بیچاره

حسام: باشه ببینم چیمیشه

من: ببینم چیمیشه نداره اگه کمک نکنی ازت طلاق میگیرم.

یهو زد کنار

حسام: چییی؟

من: همون که گفتم.

حسام: تو بیجا میکنی طلاق بگیری

من: خودت گفتی دست خودمه

حسام: باشه.

من: حله .

راه افتاد سمت خونه خودشون

من: کجااا من می خوام برم خونمون

حسام: میدونی ساعت چنده؟

من: نه

حسام: ۶ صبحه خانوم

من: اا واقعا؟ خوب بازم می توام برم خونه خودمون

حسام: ظهرو وسایلات و جمع میکنی می برمت.

من: باشه.

کلا زیاد به هم محبت نمی کردیم

من: حسام میتونم برم دانشگاه؟

یهو اخماش رفت تو هم و گفت: نه دیگه دانشگاه تعطیل.

من: یعنی چی تعطیل

حسام: همین که گفتم میشینی خونه خونه داری یادمیگیری

هنگیدم این چی گفت؟؟ برو بابا

من عصبی: حسام اعصابمو خورد نکناااا

واقعا عصبی بودم.

قرمز قرمز شده بودم مایل به زرشکی. از کلم دود میزد بیرون حسام دیدم که داشت نگاهم

میکرد و ااا این چرا کبوده لپاشم باد کرده؟؟؟ یهو منفجر شد از خنده داشت فرمونو گاز میزد

منم عصبی

دادزدم: بیشعور، انگل جامعه، مریض، سادیسمی، اختلال.

حسام: تموم شد ایشالا؟؟؟

من: نه ایشالا ناقص بشی ایشالا خوابم به واقعیت بیپونه نفهم قلبم امد تو دهنم اه . عصبی

به بیرون نگاه کردم

(صحرا: میگم می خوای خوابتو تبدیل به واقعیت کنم؟؟)



من: نه خیر بیا برو اعصاب ندارم

صحرا: می خوام اصلا الان تصادف کنید حسام بمیره تو زنده بمونی؟؟ وایسا

من: نه نه نه نه بابا دیونه

یهو یه ماشین با سرعت زیاد از بغل ماشین ما رد شد

صحرا: خوب چیکارکنم؟؟؟

من: برو اون یکی رمانتو بنویس بدو دیگه طنین زیادی خوابیده بدو

صحرا: اهان باشه بدرود) اخیش رفت یعنی الان این صحرا نقش ازرائیل و داره راحت جون

میگیره جون میده والا

واقعا با حرفای حسام داشتم دیونه میشدم اه دیونه نمیگه من ایست قلبی ناقص میکنم

هوچی(وجدان): مغز اون سخته ناقصه.

من: حالا همون .

توهیم فکرا بودم که یهو دستم گرم شد .

دیدم حسام دستمو گرفته تو دستش و با انگشتاش مینازه(نوازش میکنه بچه کلا درگیره)

حسام: آوین

من:

حسام: آوینییی

من:

حسام: عزیزم

من:

حسام: خانوم من

من:.....

حسام:عشق من

من:.....

هو یج(وجدان):چقد لووووووووسه این دختر (حس گذارش گر فوتبال بودن بهم دست داد با اون حس و حال بخونید میفهمید چیمیگم)

من:گمشو هو یج

حسام:آویییییییین جونم.(همیشه حسام برای معذرت خواهی اینطوری صدام میزد منم که خوشم میومد میبخشیدمش)

من:جونم لبخندی زد

حسام:بخشیدی دیگه؟؟

من:اره .دستمو برد سمت صورتش و بوسید.

حسام:خیلی دوستت دارم

من:عاشقتم راستی حسام برو چهارتا بلیط مشهد بگیر

حسام:باشه تو رو بزارم خونه میرم

من:مرسی.

رفتین داخل حیاط

من:حسام سرت؟ خاله غش نکنه؟

حسام:نه بابا راستی بهشون گفتم همدان بودیم رفته بودیم تفریح بعد مثلا آمدنی تصادف کردیم قبوله؟

من:باشه .

رفتیم تو خاله تا حسام رو دید گفت

خاله: خدا مرگم بده چیشده حسام؟؟

ماهه نشستیم کل مجرای دروغینمون رو براشون تعریف کردیم که اخر خاله گفت

خاله: برید استراحت کنید برای نهار صداتون میکنم ماهه از خدا خواسته سریع پریدیم تو اتاق

حولمو برداشتم و مثل فشنگ رفتم حموم

حسام بلند گفت: من می خواستم برم

من: به من چه.

بعد یه ربع در امدم که حسام رفت یه شلوار طوسی پوشیدم با یه تیشرت قرمز موهام و هم داشتم خشک میکردم که حسام امد بیرون یه شلوارک ابی پوشیده بود بایه تیشرت استین حلقه ای سفید. امد سمت من و پشتم وایساد

من: حسام سرت چی؟؟

حسام: خونریزش بند امده هیچی نیست سه تا بخیه خورده.

من: اگه دست من بود تا ساطور کله رایان و میبریدم.

دستاش و دور کمرم حلقه کرد و سرش فروبرد تو گودی گردنم و گفت

حسام: خیلی خشنیا.

من: حقشه ببین با عشقم چیکار کرده مردتیکه نفهم.

حسام: قربونت برم من که انقدر نگرانی ولش کن دیگه به ما ربطی نداره چه بلایی سرش میاد.

شونه ای بالا انداختم و سشوار و جمع کردم حسام هم افتاد رو تخت اخی دو روزه نخوابیده. خودمو انداختم رو تخت و رفتم تو بغل حسام چشمم گرم شد و یه خواب عالی دیگه

.....

حسام: آوین بلند شو ای بابا اگه بلند شد به من چه خودت خواستی .

چشمام بسته بود نفساش و رو صورتم حس میکردم یهو انگار برق شهری بهم وصل کردن باز حسام منو اینطوری بیدار کرد بلند شدم نشستم رو تخت بازم یه لبخند شیطان رو لبش بود

دستام و کوبیدم رو تخت و گفتم: اه حسام

حسام: جونم خانومی

من: اینجوری بیدارم نکن انگار برق بهم وصل میشه.

امد نشست جلوی من و گفت: اخیه چیکار کنم بیدار نمیشی خوب میدونی ساعت ۳ بعد از ظهره

من: نه بابا!!!! چه خوابالو شدم من .

حسام: پاشو برو غذاتو بخور که یه خبر خوب دارم.

من: باشه . رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم پایین وارد آشپزخونه شدم که دیدم غذام رو میزه. حسام امد تو آشپزخونه

حسام: بشین بخور.

بعد خوردن نهار رفتم نشستم رو مبل رو بروی حسام یکم اونور تر هم خاله و عمو بودن که حرف میزدن

من: بگو دیگه

حسام: فردا صبح چهارتایی میریم مشهد

پریدم بغلش و گفتم: واییی حسام جونم عاشقتم.

حسام خندید و گفت: اگه میدونستم انقدر خوشحال میشی زود تر می گفتم.

نشستم کنارش تازه چشمم افتاد به خاله و عمو ای وای چه ضایع شدم اخ . البته وانمود میکردن ندیدن

حسام: خانومی پاشو برو وسایلاتو جمع کن منم برم برای راه خرید کنم
 من: باشه زود بیا مراقب خودت باش. سریع رفتم تو اتاقم (اوه اتاق حسام شد اتاقم) شروع
 کردم به جمع کردن وسایل .
 تقریبا تموم شده بود که در اتاق باز شد و حسام امد تو
 حسام: به به وروجک وسایلاشو جمع کرد ببین چه قدر خوشحاله
 من: پس چی می خوام برم زیارت.
 حسام امد نشست کنارم و گفت: آوین قراره بعد مشهد که امیدیم برن قراره عروسی رو بزارن
 توکه
 من: حسام من عاشقتم میدونم اولش بخاطر اون قول بود اما الان دوستت دارم نمی تونم
 ازت دور باشم.
 ادامه دادم: چه بهتر که قرار عروسی رو بزارن نگران چی هستی حسام؟
 حسام: اخی خیالم راحت شد بیا بغل عمو
 من: دیونه. لپشو بوسیدم و رفتم ادامه جمع کردن وسایل تقریبا یه چمدون و کولم پر شد.
 حسام: آوین بدو بریم شام.
 باهم رفتیم پایین و نشستیم پشت میز.
 خاله: چند روز اونجایید؟
 حسام: یه هفته
 من: ا حسام هفته بعد امتحانای ترمه
 حسام: خوب میشینی می خونی دیگه .
 حرفی نزدم. بعد شام سفره رو جمع کردیم با زور خاله رو فرستادم بره و خودم ظرفا رو
 بشورم داشتم شروع میکردم که حسام امد تو اشپز خونه

حسام: کمک نمی خوای؟

من: آگه باشه چه بهتر.

آمد کنارم وایساد و شروع کرد به کف زدن تقریبا وسط شستن بودیم که یه ظرف از دست حسام لیز خورد و کفا پاشید روم

من: حسااام

حسام: خوب لیز خورد.

مشکوک نگاهش کرد

من: شایدم نه.

یه کم کف درست کردم و مالیدم به صورت حسام براش یه جورایی ریش و سیبیل گذاشتم. اخ قیافش باحال شده بود ترکیده بودم از خنده فقط میخندیدم.

حسام: وایسا الان بهت میگم. ای وای وضعیت قرمزه فرار. داشتم میرفتم که از پشت پیرهمنو گرفت

حسام: کجااا.

من: هیچی برم دست به اب بیام .

حسام: حالا وایسا. بعد منو کشید جلو و کفا رو مالید تو صورتم.

سریع اب ریختم رو صورتم و شستم. دوباره اب پر کردم و رختم تو صورت حسام که هنگید

حسام: آویییین

من: اخ دستم ول شد یهو.

هر دوتا مون خندیدیم و ادامه کار .

اخی تموم شد حسام یه قدم رفت عقب که شپلق افتاد زمین. منم نشستم داشتم میخندیدم. زمین خیس و کفی بود لیز شده بود.

حسام: بخند بخند گریتم میبینیم. بلند شد زمین و پاک کرد یه کم هم اشپز خونه رو مرتب کردیم که من سریع رفتم حموم و یه ربعه در امدم (همون گربه شور خودمون). یه شومیز طوسی و یه شلوار جین یخی پوشیدم و موهای کوتاهمم دورم باز گذاشتم رفتم پایین

من: حسام وسایلات

حسام: الان میام عزیزم. جاان؟ این چشمه دیگه جلو خاله و عمو از این حرفا نمیزد که والا.

رفتم کنارش نشستم

من: حسام می تونم جویی رو بیارم؟

حسام: بهتره نیاری اخه تنها میمونه بزار همینجا مامان مراقبشه.

من: باشه.

بلند شد دستمو گرفت منم بلند کرد و رفتیم بالا

من: خودت برو دیگه

حسام: آوین بیا بینم می خوایم بخوایم ساعت دوازدهه.

من: چه زود گذشت.

رفتیم تو اتاق و شروع کردیم به جمع کردن لباسای حسام اونم یه چمدون پر کرد و بلخره خواب حسام هم رفت حموم و بعد یه ربع در امد یه اسلش مشکی پوشیده بود یا تیشرت سفید.

امد خوابید رو تخت کنارم

حسام: آوین

من: بله

حسام: من سه تا بچه می خواما گفته باشم

من: نه بابا کلا یدونه خل دیونه (بعد میگم این درگیره به بچه خودشم رحم نمیکنه)

حسام: نه سه تا

من: حسام در خوابیند سه تا بچه

حسام: میخوام دوتا پسر باشه یه دختر.

من: اهان که هی گیر بدن به دختر من؟

حسام: از الان دختر من دختر من نکنا اول شوهرت

من: برو بابا.

امد نزدیکم طوری که نفسامون میخورد تو صورت هم دیگه

حسام: چی گفتی؟؟

من: من؟؟ چیزی نگفتم که

حسام: افرین حالا هم بخواب فردا صبح باید بلند شیم.

حرفی نزدم رفتم تو بغلش

حسام: جات راحتته؟؟

من: نکه تو ناراحتی.

حسام: بخواب جوجه.

من: خروس.

و دیگه خواب.

با سر درد بلند شدم اخ چرا خدا سر دردرو افریدی؟؟ ها؟؟

ساعت ۶ بود حسام هم مثل چی خوابیده بود اهان خرس.

از اتاق رفتم بیرون رفتم تو اشپز خونه و یه قرص خوردم یه ایم روش خخخ درگیرم کلا.



خواستم برم بالا که دیدم صدای ضعیف جویی میاد که رو مبل بود رفتم بغلش کردم وای
این چرا اینطوری شده

مریض شده. اروم ناله میکرد . همون طور که میرفتم بالا نازش میکردم

من:نخوبیا باشه خوشکل مامان نخواب. رفتم تو اتاق

من:حساااام حساااام

بلند نشد ای بابارفتم نشستم کنار تخت و با دست تکونش دادم

من:حسام

حسام خوابالو :بله

من:بلند شو باید بریم دام پزشک

حسام:چرا؟؟ تو که چیزیت نیست

یه بشکون از دستش گرفتم و گفتم:بیشعور جویی مریضه بدو.

حسام:باشه. بلند شد رفت دست و صورتشو بشوره منم جویی رو گذاشتم رو تخت لباسام و

پوشیدم که حسامم حاضر شد . رفتیم سوار ماشین شدیم و راه افتاد

بعد نیم ساعت به مرکز نگهداری حیوانات رسیدیم

دکتر امد

دکتر:خوب بزار بینم این کوچولو چشمه. بعد معاینه جویی دوتا امپور یا همون واکسن بهش

زد و یه شربت داد و گفت باید هر هشت ساعت بهش بدین . تشکر کردم و رفتم بیرون

حالش بهتر بود خوابیده بود تو بغلم سوار ماشین شدیم که

گفتم:بیارمش دیگه؟

حسام:باشه بیارش ولی حرم رفتی نمی تونی ببریش

من:باشه.



رفتیم خونه ساعت ۸ بود و ما ساعت ۱۲ بلیط داشتیم همه وسایلا رو برای آخرین بار چک کردیم که شد ۹ به سایه زنگ زدیم که گفت حاضرین

رفتیم دنبال اونا و از اونجا رفتیم راه آهن که شد ۱۱ راه دوره خوب.

بلخره رفتیم سوار قطار شدیم یه کوپه چهار نفره. نشستیم لب پنجره که حسام هم کنارم سایه رو بروی من و اراد رو بروی حسام.

من: حوصلم پوکیده.

سایه: همچنین

اراد: بیاید چهار برگ

حسام: داریم میریم زیارت پاسور آوردید؟؟؟

من: وایا چیمیشه مگه گناهه؟؟ بیا بابا.

جویی رو گذاشتم کنار پنجره.

خلاصه یه جوری نشستیم و بازی رو شروع کردیم من و حسام بودیم اراد و سایه دو به دو.

دست اول و اونا ۱۵ به ۵ بردن

دست دوم و ما ۱۶ به ۴ بردیم (۲۱_۱۹)

دست سوم و ما ۱۴ به ۶ (۲۵_۳۵)

دست چهارم اونا ۱۷ به ۳ البته با سور من میشد ۸ که اونا بردن (۴۲_۴۳)

دست پنجم ۱۰ به ۱۰ مساوی (۵۲_۵۳)

ما ۹ تا می خواستیم اونا ۱۰ تا

حسام: فقط کاج طنین

من: باشه. فقط کاج ها رو بر میداشتم دست اخرم تموم شد و وقت شموردن

حسام: ۸_۹.... ۱۰.

من: ایول تمومه بردیم تمومه.

حسام: خوب حالا چی بگیم آوین؟

من: رفتیم انجا موضفید ما رو ببرید موجهای ابی به جیب خودتون یه روز کامل .

سایه: نه بابا دیگه چی؟؟

حسام: فکر خوبییه .

اراد: جهنم قبول.

من: با فیلم موافقید؟؟؟

همه قبول کردن لپتاب رو روشن کردم و فیلم تور ۲ (thor) ((بچه ها فیلم قشنگیه من دیدم
پیشنهاد میکنم ببینید))

دو ساعت هم فیلم دیدیم بعد فیلم

سایه: من گشمنه

من: بریم سالن غذا خوری. همه قبول کردن جویی رو برداشتم و رفتیم کسی تو کوپه نبود
وسایلمونو میدزدیدن بدبخت بودیم.

همه کوبیده سفارش دادن بچه ها داشتن حرف میزدن ولی من با جویی بازی میکردم
شربتشو داده بودم الان خیلی بهتر بود. اخر حسام عصبی شد و گفت: بسه ولش کن اون
جویی رو.

من: حوصلم سررفته خوب.

حسام: با ما حرف بزن

من: خوشم نمیاد.

حسام: باشه. و روشو برگردوند به درک به من چه اخر خودت میای منت کشی والا. بازم به
بازی با جویی ادامه دادم تا غذا رسید. رفتم دستامو شستم و امدم نشستم بعد نیم ساعت
غذا خوردن برگشتیم به کوپمون . منم کلا با دخترم مشغول بودم.

ساعت ۴ بود و من از بیکاری خسته شده بودم.

بلند شدم و رفتم بیرون از کوپه. رفتم قطار گردی. همین طور میرفتم که دیدم حسام هم داره میاد.

حسام: وایسا با هم بریم وایسام که بهم رسید جویی رو گذاشتم زمین و شروع کردم به قدم زدن

حسام: حکم علی دوسال زندانه رایان هم هفته بعد دار زده میشه واون مجرمه هم حبس عبد(درسته؟) بنده هم سرهنگ شدم

من: مبارکه شیرینیش کو؟؟

حسام: بریم خوراکی بخریم؟

من: اهوم.

رفتیم کلی پفک و چیپس خریدیم و برگشتیم تو واگن.

سریع درو باز کردم که با چیزی که دیدم هنگیدم.

درجا نشستم زدم زیر خنده خخخخخ اخه اینجا جاشه؟؟

من: بمیر سایه.

سایه: بیشعور عوضی نمی تونی در بزنی؟؟

من: من چه میدونستم شما اینجا هم بوسه های لذت ... دیدم سایه چشم و ابرو میاد

من: کی پشتمه؟

برگشتم دیدم حسامه چشماش میخندید ولی سعی میکرد جلوی خودشو بگیره

اوه اوه خیط کردم ابروشون رفت.

سایه: میکشمت آوین.

دویدم پشت حسام :حسام نجاتم بده.

حسام: می خواد چیکار کنه من هستم خانومی.

سایه که دید نمی تونه کاری کنه رفت نشست سر جاش

من: من می خوام بخوابم.

تخت بالا رو باز کردم و پریدم بالا جویی رو هم از حسام گرفتم بغلم و دراز کشیدم و به خواب فرو رفتم .

حسام: آوین ... خانومی.... عزیزم.... درگیر... کمپوت ... خرس... پاندا... بلند شو دیگه.

من: ااا اگه گذاشتی بخوابم

حسام: بلند شو دو ساعت دیگه میرسیم.

چشمام بسته بود

من: باشه .

چشم بسته بلند شدم و نشستم. چشمام و باز کردم و مالیدم.

تازه قیافه نحس حسام و دیدم (هرکی منو از خواب بیدار کنه نحسه خخخخ)

پریدم پایین که جویی جلو پام بود

من: بیا بغل مامان ببینم دخی جون.

نشستم کنار پنجره ساعت ۱ شب بود. تاریکه تاریک بود.

من: بچه ها

سایه: ها

من: گشمنه

حسام: سایه و اراد خوردن بلند شو بریم.

حسام رفت بیرون داشتم میرفتم بیرون که به سایه چشمک زدم و سریع پریدم بیرون.
خخخخخ.

نشستیم پشت میز دوتا جوجه سفارش دادیم.

من: حسام

حسام: هوم

من: حسام

حسام: بله

من: حسام

حسام: جون

من: حسام

حسام: جونم خانومم

من: حسام

حسام: ای زه... خوب بگو دیگه

من یه لبخند خبیث زدم: حرص می خوری خوشگل تر میشی

حسام: مریضی بخدا.

بعد غذا برگشتیم تو کوپه.

وسایل و جمع کردیم .

بلخره رسیدیم جانمی مشهد.

من: هتل که گرفتین؟؟

حسام: اره.

من: خوبه.

رسیدیم به هتل رفتیم طبقه سوم

یه جای کوچولو هشتاد متری که دوتا اتاق داشت و یه اشپزخونه کوچولو و سالن کوچولو .
در اتاق و بازکردم و رفتم داخل خیلی تمیز بود خوشم امد.
ساعت ۴ صبح بود.

لباسمو با یه شلوارک و تاب صورتی عوض کردم و خوابیدم رو تخت.
در اتاق باز شد و حسام امد داخل.
حسام: آوین خوابی.

من: سعی می کنم بخوابم. چشمام و بستم .بعد چند دقیقه تخت بالا پایین شد. چشمام و باز
کردم که دیدم حسام خوابیده.
دوباره چشمام و بستم و خواب.

با صدای لارم گوشیم بلند شدم هوا هنوز تاریک بود ساعت ۵ بود و من می خواستم برم حرم
برای نماز صبح. هتل کنار حرم بود و این عالی بود.

سریع وضو گرفتم کیفمو برداشتم گوشیمو انداختم توش حاضر شدم چادر سیاه ملیم رو سر
کردم و از هتل زدم بیرون.

تو حرم بودم اذان گفته شد نمازمو خوندم و بعد از کلی درد و دل با خدا خالیشدم وایسادم
تا نقاره ها به صدا در بیار.

خورشید طلوع کرد و نقاره ها به صدا در آمدن

دقیقه هایی پر از آرامش پر از خوشبختی احساسی وصف نشدنی برای من .من عاشق این
صدا بودم.

بعد نیم ساعت راه برگشت رو پیش گرفتم. تقریبا از حرم در آمده بودم که گوشیم زنگ
خورد

من: بله



داد حسام: کجایی؟

من: اروم حسام چه خبرته

بازم با داد: آوین کجا رفتی بی خبر نمیگی نگران میشیم.

من: حسام اروم حرف نزننی جوابتو نمیدم.

صدای نفسای عمیقی که می کشید و میشنیدم

من: برای نماز صبح امدم حرم خواب بودی گفتم بیدارت نکنم الانم رو بروی هتلم.

حسام: سریع بیا بالا. و قطع کرد. درگیر روانی کم داره.

رفتم بالا. وارد که شدم حسام سریع امد سمتم و منو کشید تو اتاق و درو بست

من: چته روانی.

حسام: تو نمیگی من بلند میشم میبینم نیستی دیونه میشم

من: نه

حسام: آوین الان من باهات شوخی ندارم.

من: خوب گفتم که نه چون با یه تماس حل میشه

حسام: نمی تونستی منو بیدار کنی تو؟؟

من: گفتم خسته ای بیدارت نکنم.

حسام: من خسته باشم بهتر از اینکه چشمام و باز کنم بینم کنارم نیستی.

رفتم نزدیکش و مظلوم گفتم

من: خب ببخشید. به چشماش زل زدم اونم دیگه حرفی نزد.

بغلم کرد و اروم گفتم: میدونی چقدر نگران شدم.

من: چیزی نشده که حسام رفته بودم حرم فقط

حسام: آوین نمی خوام از پیشم بری میترسم مثل چند روز پیش بشه.

من: همیشه نمیرم نخواهم رفت.

حسام: دوستت دارم.

من: خیلی دوستت دارم اقا.

لبخند زد و منو از بغلش آورد بیرون و گفت: بدو صبحونه بخوریم و بریم بیرون .

باشه ای گفتم و رفتیم بیرون وارد آشپز خونه شدیم

سایه: آوین درگیر کجا بودی حسام ما رو کشت تا بیای اخه ادمم این همه حساس حالا خوبه انگل جامعه بیش نیست.

من: سایه میگما

سایه: بگو

من: باشه . رو به حسا گفتم: یادته تو قطار تا رفتم تو خندیدم

سایه سریع گفت: باشه بابا غلط کردم.

من: افرین.

نشستیم صبحونه خوردیم و زدیم بیرون.

منو سایه رفتیم قسمت خواهران.

نماز زیارت خوندم و قرآن بعد هر کدوم رفتیم تو خودمونو دعا

من: اخه چطور میشه پیام اینجا او درد و دل نکنم خودت بزرگی خودت زندگیمونو بچرخون

هیچ گله ای ندارم ازت فقط تنهام نزار. امام رضا بعد سه سال دوباره ادمم پیشت کمکم

کن راه درست رو انتخاب کنم .شکرت .



همین طور داشتم دعا میکردم و اشک میریختم.

دیدم سایه هم غرق خودشه و اشک میریزه.

قربون ابعیم برم.

گوشیم زنگ خورد.

دماغو کشیدم بالا و جواب دادم

من: بله

حسام: میاید بیرون؟

من: الان میایم.

رفتیم بیرون سمت پسرا. مثل همیشه بعد گریه زیرچشمام باد کرده بود و قرمز بود.

حسام: قربون اون دل نازکت برم که سریع اشکاش میریزه بین قیافشو.

من: خدانکنه.

حسام: شبیه دلکا شدی دماغت قرمزه قرمزه چشماتم همین طور.

با دست چشمام و مالیدم و گفتم: اشکال نداره کجا بریم؟

سایه: خرید.

من: پسرا؟؟

اراد: من که همراه عشقم

من: برادرم چه عاشقه.

حسام: بریم.

از حرم زدیم بیرون و رفتیم دور بر حرم رو بگردیم.

سایه: بیا اینجا.



یه انگشتر فیروزه خوشگل.

من: خیلی قشنگه.

سایه رفت داخل مغازه و اراد پشتش. برگشتم دیدم حسام داره به یه شال نگاه میکنه.

رفتم کنارش

من: اون خوشگله ها.

حسام: بیا بریم تو.

دستم و گرفت و وارد شدیم دوتا از اون شالا برای مادرا گرفتیم و امیدم بیرون

حسام: اینم آغاز سوقاتی.

من: حسام

حسام: جونم

من: پشمک می خوام .

حسام: بیا شکمو.

یه پشمک کاکائویی گرفتیم و همونجا باز کردم و داشتم می خوردم که حسام از دستم کشید

و خودش خورد

من: ااا بده من

حسام: نه دیگه بسته

من: نه می خوام بخورم.

حسام: میدم بهت وایسا.

من: تموم میشه

حسام: بشه.

من: حساااام.

خلاصه پشمکه رو خورد کم مونده بود ظرفشم بخوره.

بعد از خرید سوقاتی برای همه برگشتیم هتل ساعت ۱۱ بود و یه ساعت دیگه برای نماز باید میرفتیم حرم.

رفتم تو اتاق و لباسام و با یه تاب شلوارک عوض کردم و خوابیدم رو تخت.

با داد سایه بیدار شدم: هویی اینجا خانواده هستا اینطوری خوابیدید.

من: خانواده غلط کرده امده تو اتاق ما. چشمام بسته بود.

سایه: خجالتم خوب چیزیه.

من: موش خورده گربه برده.

سایه: رو نیست که.

چشمام و باز کردم تو بغل حسام بودم اونم فقط یه شلوارک پوشیده بود و بالا تنش لخت بود.

من: سایه ساعت.

سایه: ۱۲ پاشو حاضر شو بریم حرم.

من: باش.

بلند شدم و دست و صورتمو شستم.

من: سایه اراد داداشم کجاست؟

سایه: حمومه .

من: اهان.

رفتم تو اتاق .

من: حسام.... حسامی.... عزیزم... خرس جونم ... کوآلا... ای بابا.

حسام: تموم شد القاب زیبا تون؟؟

من: اره بیدار شو بریم حرم.

بلند شد تیشرتشو پوشید و رفت دست و صورتشو بشوره. یه شلوار آبی نفتی پوشیدم با یه مانتد سفید و شال آبی. سویشرت سرمه ایم رو هم برداشتم. داشتم شالمو درست میکردم که دیدم اقا حاضر و آماده با یه تیشرت سفید و سویشرت آبی نفتی با شلوار جین تیره پشتم وایساده.

حسام: چگونه؟

من: مثل همیشه عالی.

رفتیم بیرون که دیدم سایه و ارادم ست طوسی زدن. چادرم و سر کردم کتونی های سفیدمو پوشیدم و رفتیم سمت حرم.

حسام دستمو گرفت و کشید سمت خودش و با هم قدم بر میداشتیم اراد و سایه رو برومون

من: حسام

حسام: جونم

من: یه ماه دیگه عروسیمونه ؟

حسام: اره.

من: اخه امتحانام .

حسام: تا اون موقع تموم میشه.

حرفی نزدم.

بعد خوندن نماز.

از حرم زدیم بیرون و رفتیم نهار تو هتل.

من: حسام کلیدو بده برم جویی رو بیارم.

کلیدو گرفتم و جویی رو برداشتم داشتم میرفتم سمت بچه ها که صدای حسام و شنیدم که با گوشی حرف میزد

حسام: بگو عزیزم

طرف:.....

حسام: من اونو چیکار دارم .

طرف:.....

حسام: اشتباه دیدی من با کسی نبودم.

طرف:.....

حسام: باشه فردا صبح ساعت ۷ میام .

طرف:.....

حسام: قربونت برم عزیزم خدافظ.

سریع رفتم سمت بچه ها فکرم خیلی مشغول بود

اون کی بود؟؟ حسام چرا قربون صدقش میرفت؟

با صدای حسام از فکر در امدم

حسام: آوین کجایی بخور دیگه.

من: می خورم.

سه تا قاشق خوردم و بعدش با غدام بازی کردم تا غذای بچه ها تمام بشه این وسط هم هی حسام می گفت بخور.

فردا صبح باید برم دنبالش.اره خودشه.

بعد غذا هم رفتیم گشتیم ساعت ۱۰ شب بود که برگشتیم.



حسام هی میپرسید چته چرا ساکتی من میگفتم خوبم.
 رفتم اتاق یه شلوار مشکی پوشیدم و یه تیشرت استین کوتاه.
 دراز کشیدم رو تخت.
 حسام از پشت بغلم کرد
 حسام: اوین چت شد سر نهار خیلی تو فکریا ساکت شدی.
 دستاشو پس زدم و از بغلش امدم بیرون
 من: هیچی خوبم.
 حسام: چرا ازم فرار میکنی خانومی؟
 من: فقط حوصله ندارم خستم بزار بخوابم.
 حسام که انگار ناراحت شده بود گفت: باشه هر طور دوست داری.
 بی حرف خوابیدم.
 با صدای گوشیم بلند شدم ساعت شیش برای نماز.
 حسام و بلند کردم حاضر شدیم و رفتیم حرم. حسام وایساد تا من برم تو حرم .
 رفتم داخل و گوشه در وایسام .
 وقتی برگشت سریع رفتم کتونیم و پوشیدم و دنبالش راه افتادم.
 از حرم رفت بیرون و رفت سمت یه رستوران نزدیک حرم.
 رفت داخل و رو بروی یه دختره نشست. حالم بد شد نفسم گرفت من دوستش داشتم اون
 باهام بازی کرد. اشکام ریخت.
 خواستم برم داخل اما رو بروی در رستوران منصرف شدم یه لحظه چشمم تو چشم حسام
 افتاد اما سریع رفتم.
 ازت متنفرم حسام متنفر اما همش دروغه من دوستش دارم.



سریع رفتم هتل داشتم وسایلمو جمع میکردم که حسام امد داخل

حسام: آوین اون طور نیست که تو فکر... .. نذاشتم ادامه بده

من: برام مهم نیست اصلا برام مهم نیست فقط یه چیزی.

بلند شدم رفتم سمتش با خشم گردن بند رو از گردنش در اوردم و گفتم: همه چی تمومه.

گردن بند رو انداختم زمین چمدونم رو برداشتم جویی رو هم بغل کردم و رفتم بیرون

سایه: کجا؟

من: هیچی نپرس سایه.

سریع رفتم سمت راه آهن.

ساعت ۶ صبح بود که رسیدم تهران سوار تاکسی شدم و رفتم خونه ۷ جلوی در خونه بودم

کلید انداختمو رفتم تو. ارمان تو اشپز خونه بود منو که دید متعجب امد سمتم.

ارمان: آوین چرا تنهایی چرا الان برگشتی پس حسام کو؟

دوباره یاد اون لعنتی افتادم اشکام شروع به باریدم کرد.

ارمان منو گرفت بغلش و گفت: آوین آروم باش ابجی چیشده ابجی خوشگلم چشمات

اشکی.

من: اون... اون... به... بهم خیانت کرد آرمان.. اون. و حق هقم اوج گرفت بعد یه ساعت گریه

برای اینکه مامان و بابا بیدار نشن رفتیم تو اتاقم و من کل ماجرا رو برای آرمان تعریف

کردم.

ارمان: حالا می خوای چیکار کنی؟

من: نمی خوام ببینمش می خوام برم آرمان.

آرمان: بلیط میگیرم میریم فرانسه اونجا درستو بخون ابجی گلم خوبه؟

من: تو چرا میای؟

ارمان: خانواده قبلیم رو بهت نشون بدم خودم هم اونجا کار و زندگی دارم.
قبول کردم.

الان تو فرودگایم و مامان و بابا فقط خیر دارن که داریم میریم دلیلش رو به مامان و بابا نگفتم فقط گفتم می خوام برم اونجا درس بخونم. انا اول مقاوت کردن امد وقتی دیدن ارمان هم مثل منه نتونستن حرفی بززن.

من: دلم براش تنگ میشه

آرمان کنارم نشسته بود گفت: تموم میشه آوین همه چیز تموم میشه.

سرم و گذاشتم رو سر ارمان و به خواب رفتم

.....

حسام

ای بابا چقدر این دختر کنس دختر رییس یه باند مواد مخدر از تهران امده مشهد دنبالم.
می خواستم از طریق اون وارد باند بشم اسمش اینازه و خیلی داغونه یه تار موی آوینم به
این نمیدم.

داخل رستوران شدم و رو بروش نشستم

ایناز: سلام عشقم

من: سلام چطوری

ایناز: خوبم عزیزم تو خوبی

من: ای بد نیستم چرا امدی اینجا؟

ایناز: عشقم الان باید خوشحال باشی که من اینجام .

امد سرم و بالا بگیرم بگم اره خیلی خوش حالم چشمم افتاد تو دوتا چشم تیره که از این
فاصله هم برق اشک تو دیده میشد.

نه خدای من آوین نباید اینجا باشه نه.

ایناز: چیشد حسا.... حرفش نصفه موند چون گوشیم زنگ خورد

سامان بود

من: الو بگو

سامان: میگم این دختره ایناز مشهده؟ بچه ها میگفتن

من: اره اره ادمم . گوشی رو قطع کردم الان فقط آوین برام مهم بود.

بلند شدم

ایناز: کجا؟؟

من: حال دوستم بد شده باید برم خدافضا.

قبل از اینکه بهش اجاره صحبت بدم زدم بیرون.

سریع رفتم سمت هتل وارد اتاق شدم دیدم داره وسایلشو جمع میکنه

من: آوین اون طور نیست که تو فکر.... نداشت ادامه بدم.

آوین: برام مهم نیست اصلا برام مهم نیست فقط یه چیزی.

امد ستم با عصبانیت گردن بند رو از گردنم کشید بیرون و انداخت زمین

آوین: همه چی تمومه. و رفت بیرون

یخ بستم .چقدر لحنش سرد بود. جلوی چشمم با یه اشتباه بخاطر شغلم.

عشقمو از دست دادم همه زندگیم رفت.

افتادم رو زانو هام گردن بند رو برداشتم تو دستم فشردمش.

اراد: چیشد حسام چرا اوین اونطوری شد.

حرفی نزدم.

بلند شدم چمدونو بستم و خدافظ گفتم و زدم بیرون.

تا رسیدم قطار تهران حرفت کرده بود و قطار بعدی صبح بود.

هرچه قدر زنگ میزدم جواب نمیداد.

صبح بلخره راه افتادم و شب من تهران بودم سریع رفتم سمت خونه خاله اما دیر شده بود. آوین من رفته بود من نمی تونستم کاری کنم خاله و عمو هم حرفی نمیزدن بگن کجا رفته.

پیاده به سمت خونه حرکت کردم سه بار نزدیک بود تصادف کنم ولی برام مهم نبود من الان آوینم رو می خواستم زندگیم رو می خواستم.

.....

آوین

دوسال بعد

من: وایسا جویی

رفتم بغلش کردم

من: قربونت بره مامان که انقدر نازی

آراد: به به اجی کوچیکه بدو بیا ناهار.

الان دوساله با الی خانومو همسرش اقا علی زندگی می کنیم اینا کسایی هستن که این همه سال آرمان و بزرگ کردن. خیلی خانواده شادی هستن و تنها یه پسر دارن که ازدواج کرده و بچه داره. دوساله مشغول درس و لی حسام رو فراموش نکردم. حتی به سایه هم خبر نداده بودم تا دیروز که دیروز انقدر دل تنگ بودم بهش زنگ زدم کلی فحش داد که چرا بی خبر رفتم و اینا باهاش حرف زدم و خالی شدم

آرمان: چرا خشکت زده بیا.

رفتم نشستم کنار الی جون

من: به به مرسی الی جون .

الی جون: بخور مادر جون .

بعد ناهار رفتم سمت دفترم یه ساله دفتر مشاوره زدم و سرگرم کارم.

به منشی که اسمش رونیکا بود و یه دختر شاد بود گفتم مریضا رو بفرسته تو.

مشکلات جالبی دارن یکی با زنش مشکل داره یکی برای اخلاق بچش میاد یکی برای رونق شغلش میومد یکی....

باصدای در سرمو گرفتم بالا هنگ کردم . اینجا چیکار میکرد؟

(اگه گفتید کیع؟؟)

من: خوش امدی بشین (انگلیسیا رو فارسی می نویسم)

(هاهاهاها حسام نبود)

این یه دختریه که افسردگی داشت و الان خیلی شاده اما درمانش تموم شده چرا امد؟؟

من: سلام سالی خوب چرا امدی

سالی: سلام امدم باهات درد و دل کنم

لبخندی زدم : بگو عزیزم.

بعد یک ساعت درد و دل سالی رفت و افراد بعدی.

تقریبا وقت کاری تموم شد

رونیکا گفت فقط یه نفر مونده.

خسته شده بودم سرمو گذاشتم رو میز.

بعد چند دقیقه در باز شد سرمو بلند کردم ...

این امکان نداشت...

.....



حسام

دوسال زندگی نکردم کاملا مرده متحرک بودم. همون چند ماه اول انقدر عصبی بودم اون باند مواد مخدر رو دست گیر کردیم تو این دوسال انقدر جدی بودم که کسی نمی تونه رو حرفم حرف بزنه حتی مادر و پدرم انقدر خشک بودم که کسی نزدیکم نمیشه

از سایه پرسیدم خبری نداشت به هر دری زدم بسته بود

خالم هم بهم چیزی نمی گفت تا اینکه دیروز سایه بهم گفت که آوین رفته فرانسه. همون دیروز بلیط گرفتم. بعد از کمک گرفتم از پلیس بودنم و اینا، ادرس مطبشو پیدا کردم و الان رو بروی زندگیم هستم رو بروی کسی که نباشه میمیرم.

من: چرا رفتی آوین؟

معلوم بود تو بهته

یه قطره اشک از چشمش ریخت و گفت: ح ح ح ... حسا.. حسام؟

من: اره خودمم.

آوین: چرا امدی؟

من: چون دوستت دارم

آوین: هه اون عشقتون ولتون کردن؟؟

من: ببین آوین ...

آوین: نه تو ببین برو از زندگیم ازت متنفرم حسام برو از زندگیم نمی خوام ببینمت.

من: چرا نمیزاری توضیح بدم؟

آوین: چون به اندازه کافی دیدم .

من: تو ندیدی تو نمیدونی.

داد زد: خوبم میدونم تو با زندگیم بازی کردی لعنتی بازیم دادی.

منشیش امد داخل: چیزی شده اوین؟؟

آوین: نه من میرم این اقا رو هم به بیرون راهنمایی کن .

رفت بیرون رفتم دنبالش.

سوار ماشین شد یه تاکسی گرفتم و افتادم دنبالش.

جلوی یه خونه ویلایی نگه داشت.

پیاده شدم رفتم سمتش

من: آوین ترو خدا به حرفم گوش بده.

آوین: حسام الکی نیا لطفا هم منو عذاب میدی هم خودتو.

یهو یه مشت فرود امد تو صورتم.

آوین داد زد: آقای محترم ایشون همسرم هستن

پسره هم با یه ببخشید رفت.

از دماغ خون میومد

آوین: خوبی؟

من: برات مهمه؟

سرشو انداخت پایین. همین موقع در خونه باز شد و آرمان امد بیرون اول تعجب کرد ولی

بعد سریع امد سمت من و گفت: حسام دماغ چیشده؟ اینجا چیکار می کنی؟

من: خوبم.

آرمان: بیاید بریم تو.

.....

آوین

بعد دوسال دیدمش بعد دوسال عذاب بلخره آرامش هرچند کم ولی لمس کردم.

جلو تر از اونا رفتم تو و نشستم رو کنایه

الی جون و اقا علی سرکار بودن.

جویی پرید بغلم.

باهاش بازی کردم ولی زیر چشمی حسام رو که رو بروم بود میدیدم.

آرمان دستمال خیس و آورد و داد حسام. خون دماغشو تمیز کرد و زل زد به من. این وضعیت و دوست نداشتم بلند شدم رفتم بالا تو اتاقم خواستم درو ببندم که حسام پاشو گذاشت لای در و امد داخل درو بست و قفل کرد.

من: چی می خوای حسام برو دیگه.

حسام: تازه پیدات کردم آوین، بس نیست دوسال زندگی نکردم؟ دوسال مرده متحرک بودن. آوین چرا درک نمیکنی چرا می خوای عذابم بدی بس نیست.

رفتم رو بروش ایستادم

من: فکر کردی برای من راحت بود؟ اینکه دوسال فکرم همین باشه ها؟؟ فکر کردی برای من سخ....

داغ شدم داغ داغ. داشت با لبهام بازی میکرد تو بهت بودم اما بعد چند ثانیه همراهیش کردم.

منبع آرامش بود.

بعد از دوسال پیداش کردم

بعد از یه مدت کوتاه یا طولانی که به نفس نفس افتاده بودیم سرامونو از هم دور کردیم.

با دست کوبیدم تو سینش و گفتم: چیکار می کنی لعنتی ها چرا داری باهام باز....

منو کشید تو بغلش و گفت: هییییییس خانومم بزار برات همه چیز رو بگم.

چه اشکالی داشت توضیح بده. پس حرفی نزدم.

همون طور که تو بغلش بودم شروع کرد



حسام: اون دختر رییس یه باند مخدر بود تنها از این راه می تونستم داخل باند بشم
خوب پرونده جدید بود

امدیم مشهد اونم دنبالم امده بوده مجبوری رفتم اونجا آوین من دوستت دارم چرا نمی
خوای قبول کنی؟ تو این دوسال دیونه شدم آوین پیشم نباشی میمیرم لطفا آوین.

من: چرا بهم نگفتی؟

حسام: می خواستم بگم ولی وقت نشد می خواستم بعد از رفتن به مشهد بگم بهت.

من: حسام؟

حسام: جونم خانمم

من: دلم برات تنگ شده بود.

حسام: منم. ببخشید که بهت نگفتم.

من: خیلی دوستت دارم.

و لبهاشو بوسیدم.

اونم همراهیم کرد.

بعد از هم جدا شدیم

حسام: برمیگردیم ایران.

من: باشه.

پیشونیم و بوسید و رفت سمت دربرگشت و گفت: وسیلاتو جمع کن فردا بر میگردیم.

من: اخه دفترم؟؟

حسام: به کارت ادامه میدی.

من: باشه.

تقریبا وسایلام رو جمع کردم و رفتم تو حال الی جون و اقا علی بودن.

مثل اینکه حسام تعریف کرده بود جریان چیه اخه بهم تبریک گفتن.
بعد شام رفتیم تو اتاق برای خوابیدن. یه اسلش مشکی و تیشرت ابی پوشیدم.

من: حسام بلیط گرفتی؟

حسام: فردا شب پروازه.

من: اهان.

خوابیدم رو تخت و حسام کنارم خوابید.

بغلم کرد و یه نفس عمیق کشید

حسام: همه چی تموم شد دیگه مال خودمی.

فقط خندیدم و خودم و بیشتر به حسام چسبوندم و خوابیدم.

الان دو هفته از اون ماجرا میگذره و من الان تو ارایشگاهم

چرا؟؟ خوب عروسیمه دیگه.

مهتاب خانوم: پاشو عزیزم برو لباستو بپوش.

رفتم تو اتاق لباسم رو پوشیدم

یه لباس سفید دنباله دار که استین سه ربع گیپور و داملمش از کلی توره ساده و خوشگله.

رفتم بیرون که همه با دهن باز داشتن نگام میکرد

من: انقدر خوشگل شدم؟؟

سایه: اعتماد به سقف داری تو

من: برو بابا.

رفتم جلو آینه خوشگل شدما



آرایش نداشتم فقط یه کرم ریمل خط چشم و رژلب.

مهتاب خانوم: بدو که اقا دوماذ منتظر

من: ممنون مهتاب خانوم.

از آرایشگاه زدم بیرون. پشت به در آرایشگاه داشت به خیابون نگاه میکرد و پاشو میکوبید
زمین که نشونه استرس بود

با خنده گفت: ای ای از این به بعد نگاه کردن به هر جایی حرام است.

برگشت سمت من لبخندی زد و امد دستمو بوسید

حسام: چشم مادمازل.

خوشبختانه اینجا رو دیگه فیلم بردار نداشتیم که امر و نهی کنه.

سوار ماشین شدیم رفتیم آتلیه

جونم براتون بگه پدر دختره که عکس میگرفت رو در آوردیم اونم خوش خنده فقط می
خندید مثلا

یه ماکت کلبه بود منم مسخره بازیم گرفت حسام و از پنجرش آویزون کردم خودم هم از
کمرش گرفتم مثلا نیوفتم یا مثلا همو میبوسیدیم اون برای من شاخ گذاشته من برای اون و
بسی حرکات دیگه چند تا هم مثل ادم عکس انداختیم و رفتیم سمت باغ تالاری که جشن
توش برگزار میشد.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت جایگاه عروس و دوماذ همه هم مثل چی فقط دست
میزدن بسه دیگه اه.

نشستید که این سایه ور پریده امد

سایه: به به چطوری عروس جون بیچاره دوماذ

آراد: نه اقا بیچاره عروس

من و حسام: ما هر دو تامون خوشبختیم



سایه: ماشالا گروه سرود

من: پس چی

اراد: یه کلام خوشبخت تر بشید

من: مرسی

حسام: ممنون داداش

سایه: اخ قربونش بره خاله چه خوشگل بشه

اخ این سایه موجه رفت سر بچه

من: ااا سایههههههه

سایه: چیه خوب راست میگم دیگه عروسکی بشه.

سرمو انداختم پایین که حسام دستمو گرفت و گفت: سایه بین چیکار می کنی خجالت کشید.

من: ااا حسام.

حسام: اخرش که باید بچه دار بشیم.

من: برو بابا.

سایه: آوین بدو بریم برقصیم

من: عمرا گمشو

سایه: من غلط کردم بیا.

رفتیم وسط یکمی قر دادیم و نشستیم سر جامون

ارمان میکروفونو از دیجی گرفت

آرمان: سلام خیلی خوش آمدین یه مطلبی رو عرض کنم عروس خانوم خل اخ ببخشید گل و آقا دوماذخ...نمیشه به این حرفی زد گل با عرض پوزش باید عرض کنم که عکساتون رو از آتلیه گرفتم .

من: چییییییییی؟

آرمان: از اول قرارمون این بود الانم چندتایی شو نشون میدم.

من: آرمااااااااااان.

آرمان: بله اجی.

من: دستم بهت نرسه.

حسام: آوین ابرومون رفت.

من: میکشمش.

این هر عکسی رو نشون میداد من قلبم میومد تو دهنم اما خوشبخوانه اونایی رو که شیک انداخته بودیم رو نشون داد.

آرمان امد سمتمون

آرمان: عکسای دیگتون رو هم دیدم خیلی باحال بودن

من: میکشمت آرمان.

آرمان: چشم بزار بعد عروسیت خوبشت بشید ایشالا.

من: مرسی داداشی

حسام: اقایی آرمان.

وقت رقص دو نفره شد

دستامو انداختم دور گردن حسام اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش

چسبوند و شروع کردیم

من: حسام گفته باشما بچه کلا تعطیل

حسام: چرا؟؟

من: خوشم نمیاد

حسام: خوبه که یه کوچولو بهت بگه مامان.

من: وایی اون موقع احساس میکنم پیر شدم

حسام: دیونه.

دیگه حرفی نزدم.

آهنگ که تموم شد حسام پیشونیم رو بوسید و رفتیم نشستیم.

بعد از کلی بزن و بکوب وقت غذا شد.

داشتم می خوردم که یهو صدای آهنگ آروم آروم از علیشمس و مهدی جهانی تو باغ

پیچید من عاشق این اهنگ بودم.

من: حساااا؟

حسام: جونم؟

من: کار تو؟؟

حسام: اهوم چطوره؟

من: وایی عاشقتم حسام.

و رفتم تو جو آهنگ :

عشقه من صدات آرامشه محضه

عشقه من به همه دنیا می ارزه

عشقه من به دلم میشینه حرفات

عشقه من فوق العادست تو چشمت

آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو
موهامون

آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو
موهامون

منو جا بده تو دلت بذار رابطه خوب بشه بینمون صدا خنده هامون تا آسمونا بره

منم پاسبون واسه اون چشایه ناز خوشگلت

خاصه احساسمون دل کندن از تو مشکله

بارون زده میاد رو شونم آروم سرت عشق منو تو قانون نداره دلامون خرابو دور از هم
چشامون تره

عشق تو منو جادو کرد زیر بارون زد داغون کرد این دل وا موندمو خانومم بد شدم آلودت ,
بد شدم آلودت شعر

اشکه من مته بارون پر احساسه

اشکه من دستایه تو رو میشناسه

آرومم انگار اون بالا رو ابرام

دیوونه تو رو دیوونه وار میخوام

آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو
موهامون

آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو
موهامون

آروم آروم اومد بارون شدیم عاشق زدیم بیرون اومد نم نم نشست شبنم رو موهامون رو
موهامون

(حتما گوش کنید)

حسام یه نگاه بهم کرد و گفت: خانومم بد شدم آلودت.

فقط یه لبخند زدم.

خیلی دوستش دارم مستر غرور خودم.

بلخره تموم شد و راهیه خونمون شدیم تو راه کلی مسخره باری در آوردیم و خندیدیم.

بعد از روبوسی و ارزو های مختلف و زیاد رفتیم داخل.

خونه وسط باغ من اصلا ندیده بودمش اصلا نمیدونم حسام کی اینجا رو گرفته.

من: به به چشمم روشن خونه مجردی داشتی؟؟؟ هر روز یه دختر و میاوردی حال میکردی
دیگه اره؟؟؟

حسام: فقط دعا کن نگیرمت.

شروع کردم دویدن حسام هم دنبالم چند دور دور خونه دویدیم

من: حسام یه چیزی گفتم چرا جوش میاری؟؟؟

حسام: پرویی دیگه من باید از این حرفا بزنم بسوزونمت تو داری با خنده اینا رو میگی؟؟؟

من: غلط میکنی از این حرفا بزنی، حالا جون ما واقعا آوردی؟

حسام: آویییییین.

من: جونم مستر.

درو باز کردم و پرید تو خونه. به به چه خوشگله.

ست کرمی و قهوه ای

مبلای راحتی کرمی-قهوه ای پرده های کرمی

بعد آزمایش نیم ساعت منتظر موندم که صدام کردن

من: خودم هستم.

پرستار: تبریک میگم شما باردارین.

هم خوشحال بودم هم ناراحت. خوشحالی برای اینکه قراره مادر بشم و تازه حسام هم خوشحال میشه میدونم این دوسال به خاطر من حرفی نزده و ناراحت برای سخت بودنش. نمی دونم اصلا می تونم یه مادر خوب باشم یا نه با اینکه رشتم به اینطور چیزا هم مربوطه اما دلشوره دارم.

تشکر کردم و رفتم خونه.

زنگ زدم حسام.

بعد دو بوق برداشت.

حسام: سلام خانوم خانوما چه عجب یادی از ما کردی.

من: سلام بیا خونه حسام.

حسام: آوین خوبی؟ مشکلی پیش آمده؟

من: نه فقط اگه کاری نداری بیا خونه.

حسام: باشه امدم.

.....

حسام



دوساله دنیام عالیه زندگی کردن با عشقم کلیه و لی فقط یه چیزی می خوام یه کوچولو که به من بگه بابا اما خوب بخاطر ناراحت نشدن آوین چیزی نمیگم امروز روز کسل کننده ای رو داشتم الانم تو راه خونه ام بعد از اینکه آوین تماس گرفت نگران شدم.
ماشین و پارک کردم تو حیاط و به سمت خونه رفتم داخل شدم نبود رفتم سمت آشپز خونه اونجا بود<

من: به به خانوم اخموی من.

برگشت: ا امدی.

من: بله دیگه مگه میشه شما حرفی بزنی و من انجام ندم؟

آوین: اووف انقدر شده.

رفتم از پشت بغلش کردم و گفتم: خالی نبند دختر.

از بغلم در امد و گفت: اه برو حموم بو میدی.

من متعجب گفتم: من صبح حموم بودم.

آوین: بازم برو سریع بیا کارت دارم.

حرفی نزدم و رفتم حموم بعد یه ربع در امدم و یه اسلش طوسی پوشیدم با یه تیشرت سفید.

رفتم پایین داخل آشپز خونه شدم دیدم یه دستمال گرفته رو دهنش و داره غذا رو هم میزنه.

من: آوین چیه؟

آوین: خوب چیکار کنم حالم بد میشه.

من: خوب نیز بیا بشین بنم چیکار داری منو از اونجا کشوندی خونه.

آوین: ناراحتی برگرد فقط از دست خودت میره.

من: نه عزیزم بدو بیا بگو ببینم چی شده.



آوین: برو بشین الان میام.

رفتم نشستم جلوی تی وی .بعد چند دقیقه آوین از اشپز خونه در امد تی وی رو خاموش کردم و منتظر موندم بیاد بشینه.

سینی رو گذاشت رو عسلی و رفت نشست روبروم تعجب کردم اخه همیشه میومد کنارم میشسن همین طور داشتم نگاهش میکردم که فهمید و گفت: بو میدی خوب حالم بد میشه.

من: دستت درد نکنه من بو میدم؟

آوین: چاییت رو بردار.

امدم چاییم رو بردارم که چشمم خورد به برگه آزمایش رو میز.

این این این نه امکان نداره همین که حالش بد میشه نمیاد کنارم پس بع خاطر کولوی باباس؟

من: نهههههههه

آوین: آرهههههه.

من: دارم بابا میشم؟

آوین: اهوم

من: آوین بیا بزن در گوشم بگو خواب نیست.

بلند شد

من: کجا؟؟؟

آوین : پیام بزنم دیگه.

خندیدم: برو دیونه داری مامان میشی.

آوین خندید و گفت: چه شلوغ بشه خونمون.

بلند شدم و رفتم جلوش

من: بدو حاضر شو بریم بدو.

آوین: کجا؟

من: تو حاضر شو.

آوین: باشه.

بعد نیم ساعت امد و رفتیم سمت ماشین.

سوار شدیم و روندم سمت پاساژ کودک.

وقتی پیاده شدیم آوین گفت: حسام؟

دستشو گرفتم و گفتم: بیا خانومم.

کلی خرید کردیم ماشین پر لباس و وسایل و عروسک و اسپاب بازی شد تخت و کمدش رو

شفارش دادیم. آوین رنگ آبی اسمونی انتخاب کرد هرچه قدر گفتم اگه دختر بود چی اونم

گفت اشکالی نداره ابی که پسر و دختر نداره.

منم دیگه حرفی نمیزدم.

.....

آوین

هشت ماه گذشته و الان هفته اخر بارداریمه.

با درد بدی بلند شدم از خواب سخت نفس میکشیدم

من: حسام حسام بیدار شو دارم میمیرم

سریع نشست رو تخت

حسام: باشه باشه اروم باش نفس عمیق بکش.

سریع حاضر شد مانتو و شال منم پوشوند و کمکم کرد سوار ماشین بشم. بدجور درد داشتم
داشتم میمردم.

حسام: آوین نخوابیا باشه خواب.

من: باشه.

بعد یه ربع جلو بیمارستان بود

من: حسام کنارم باش.

حسام: هستم خانومم هستم.

.....

من: کوروش بدو بیا مامانی.

حسام: ولش کن.

من: میوفته یه چیزیش میشه.

امد سمتم گرفتمش بغلم الان یه سال و نیمش بود چون به اسمای فارسی علاقه داشتیم
گذاشتیم کوروش.

من: اخ قربون پسرم برم من.

حسام: بده من پسر بابا رو ببینم.

من: نه دیگه اول من بعد پسر بابا.

حسام: چشم خانومم.

منو کشید تو بغلش که حالم بد شد. کوروش رو دادم به حسام و سریع رفتم سمت خونه.

تو روشویی بالا اوردم. میکشمت حسام. در باز شد و حسام امد تو. داشت با کوروش که
بغلش بود حرف میزد اونم میخندید.

حسام: بزار ببینم این مامانت اینجا نباشه که قراره یه ابجی یا داداش برات بیاره پسر بابا.

من: حسااااام.

حسام: اوخ اوخ فرار.

من عصبی: حسااام.

حسام: خوب باشه من دیگه نزدیکت نمیام خوبه ؟

من: دیگه چه فایده داره ؟

حسام: همونو میگم دیگه.

کوسن مبل رو انداختم طرفش که جا خالی داد و گفت

حسام: اخ اخ اخ بچه بغلمه.

من خندیدم و گفتم : از دست تو .

.....

چهارسال بعد

من: نه نه نه نه کمند عروسکت رو بردار

کمند: مامان چرا می توام بازی کنم.

من: برو پیش داداشت بدو کوچولو.

کوروش: کمند بیا اینجا اجی.

من: افرین بدو کوچولو .

با هم رفتن تو اتاقشون.

امروز تولده حسامه و دارم خانه رو تزیین میکنم.

کیک رو خودم پختم و همه رو دعوت کردم

یه ساعت دیگه همه میان. خوب تمومه.

رفتم بالا دیدم داره از اتاق بچه ها صدا میاد.

تا درو باز کردم صورتم قرمز شد.

من: باز شما این تفنگای پینت بال رو برداشتین و روجک ها ؟

کوروش: خوب مامان حوصلمون سر رفته .

من: باشه خودتون خواستید . درو بستم و تفنگی که بالای کمد بود رو برداشتم و شروع .

کلی هم دیگه رو رنگی کردیم که اخر انقدر ورجه ورجه کردیم کمد بچه ها ریخت پایین.

من: میکشمتون اگه به بابا حسام بگید.

کمند: ماما پس باید برام عروسک بخری.

من: اهو رشوه عمرا.

کمند: عشوه چیه ؟

خندیدم و گفتم: عشوه نه رشوع یعنی باج گیری.

کوروش: باج گیری یعنی چی ؟

من : هیچی بزرگ میشید میفهمید .

کمند: پس به بابا میگم.

من: جرعت نداری جوجه.

کمندمن جوجه نیستم من بزرگم

من: جونم فسقلی جون به همین جیال باش.

کمند و کوروش به هم نگاه کردن بعد با هم گفتن : حملههههه.

افتادن دنبال من منم سریع دویدم تو اتاق خودم که آمدن تو و پریدن رو که با تخت یکی

شدم . همین طور همو قلقلک میدادیم که زنگ در به صدا در آمد ای وای بدبخت شدم.

سریر سه تامون هم هجوم بردیم سمت در خونه. اخرم کمند باز کرد و پرید بغل حسام.
حسام متعجب بهمون نگاه می کرد یهو همون طور که کمند بغلش بود زد زیر خنده .
منم خندم گرفته اخه کلا رنگی رنگی بودیم .

کوروش هم بغل کرد و امد داخل و بچه ها رفتن سر بازیشون که حسام برگشت منو دید
بازم خندید.

حسام: چه مادری دارن این زلزله ها .

خندیدم: دیگه دیگه .

حسام : بیا بغلم ببینم بچه .

یه ابرومو دادم بالا :بچه ???

حسام: ببخشید خانومی .

رفتم تو بغلش

من: کل لباسات رنگی شد.

حسام: مهم نیست.

لوپشو بوس کردم و گفتم : بدو حاضر شو الان بچه ها میان.

حسام: تولدم مبارک .

من: تو شب بدنیا امدی پس فعلا تولدت نیست.

حسام: چه دقیق.

من:بله دیگه.

لپمو بوسید و رفت بالا

منم بچه ها رو بردم اتاقشون و حاضر کردم یه جین تیره یه تیشرت سفید و یه سویشرت
قرمز قرار بود همه با هم ست بشیم. بچه ها رو فرستادم پایین و وارد اتاق شدم حسام



لباساش رو پوشیده بود و داشت موهایش رو خشک میکرد سریع پریدم تو حموم و گربه شور کردم و در امدم. همون تیپ و زدم و رفتم پایین که زنگ خورد.

درو باز کردم که ارمان و تارا با دوتا دختر دوقلوش امدن بعد سایه و اراد با پسر کوچواوشون . همه شروع کردن به خوندن اهنگ تولد . همه هم میخندیدن.

کیک رو اوردم و نشستم کنار حسام که حسام لبخند به لب شعما رو فوت کرد و همه دست زدن

دستمو گرفت و گذاشت رو چاقو و دست خودش رو دست من و کیک رو برید .

بعد برگشت سمت من وگفت: مرسی مادمازل خبیث خودم. و لبامو بوسید . حالا این بچه ها شروع کردن

ارمان: خانواده نشسته ها

اراد: اینجا بچه هست

سایه : خجالتم خوب چیزیه

تارا: چشمم روشن تو روز روشن.

من: خیلی خوب بابا شما هم.

کوروش : مامان اینا چی میگن ؟

من و حسام : چرت و پرت.

سایه : عجب خدا در و تخته رو خوب با هم جور کرده .

کمند: مامان میشه حالا بادکنک ها رو بترکونیم.

امیر(پسر اراد و سایه): لطفا لطفا لطفا .

به حسام نگاه کردم اونم به من یاد بچگیمون افتاده بودم تولد حدیث بود .

من و حسام با هم : به به چشممون روشن . بعد هم خندیدیم.



بچه ها متعجل نگاه میکردن.

من : برین برای اجرای مراسم بادکنک ترکونی. همه حمله کردن سمت بادکنک ها و میترکوندن. یه دفعه کوروش به حالت نشسته پرید رو بادکنکه که نترکید کلا همه ساکت شدیم یهو دیدیم بادکنکه صدا میده دقت که کردیم دیدیم سوراخه و ترکیدیم از خنده. همه یه بادکنک گرفنه بودیم دستمون و من گوشیم رو روشن کردم که عکس بندازم.
من: اینم یه سلفی باحال .

همراه با صدای عکس دوربین صدای ترکیدن بادکنک ها هم امد و

تماااام

(:

چطوره؟ دوست داشتنین؟

میریم برای استارت رمان بعدی

حتما بخونید (آقا و خانوم انتقام جو)

ممنون که هستید

پایان

۹۵/۴/۲۵

(زهرا.پ)

